عمل

برگردانید بدرستی که محمد بن علی سؤال نموده از ما والتماس کرده است حضرت فرمود ایا ندانستی که خداوند عالمیان بسیاری
بندگان دارد که ایشان را دوست میدارد اما ایشان را دشمن میدارد و بسیاری بندگان دارد که ایشان را دشمن میدارد
و عمل ایشان را دوست میدارد از ان ان شخص مدتها در حیات بود و از جمله اخلاص کیشان ان جناب بود و شیعه
خالص متقی گردید و در بصایر الدرجات روایت کرده از لیث مرادی از سدیر صیرفی که گفت خدمت حضرت باقر علیه السلام
نشسته بودم که شخصی از اهل یمن امد خدمت انحضرت حضرت از او پرسید که فلان خانه در فلان محله بفلان و فلان نشانها
می شناسی گفت بلی مکرر ان خانه را دیده ام حضرت فرمود سنگی بزرگ در فلان موضع از انخانه میباشد دیده ان سنگ را
گفت بلی دیده ام و ندیدم مثل تو کسی را که سرشته ان شهرها داشته باشد بعد از ان که ان یمنی رفت حضرت بمن فرمود
یا ابا الفضل این همان سنگی است که موسی بن عمران در وقتیکه از کوه طور امد و بر قوم و برادر خود خشم کرده بود بعلت
پرستیدن گوساله لوحهای توراة که در دست او بود انداخت و بعضی از ان لوحها کرشد و در سنگ فرو رفت و در ان جا
بود تا رسول خدا مبعوث شد ان سنگ برسول خدا پس داد و حال در نزد ما موجود است و ایضا از عمر بن حنظله نقل کرده
که خدمت ان حضرت عرض کردم که گمان میکنم در خدمت تو مرا قدری و منزلتی باشد گفت بلی چنین است گفتم استدعا
فرمود چیست عرض کردم اسم اعظم را بمن تعلیم بفرما فرمود تاب می اوری گفتم بلی فرمود برو و داخل اوطاق شو چون
داخل شدم و او نیز داخل شد پس دست خود را بر زمین گذاشت دیدم اوطاق تاریک شد و زمین بلرزش امد استخوان
های بدن عمر بلرزه در امد و دندانهای او بهم میخورد فرمود چه میگوئی تعلیم بدهم اسم اعظم را بتو گفتم نه گذشتم در
قوه من نیست حضرت تبسمی فرمود و دست خود را بر داشت اوطاق روشن شد و قرار گرفت و ابو بصیر که کور بود خدمت
ان حضرت و فرزندش حضرت صادق ع و عرض کرد شما وارث پیغمبر خدا نیستید گفتند بلی هستیم ابو بصیر گوید گفتم او وارث
علوم انبیا بود و انچه همه ایشان میدانستند میدانست فرمودند بلی گفتم میتوانید شما مرده زنده کنید و کور و پیس را
شفا دهید چنانچه عیسی بن مریم میکرد گفتند بلی باذن خدا بعد از ان حضرت باقر ع فرمود پیش بیا یا ابا محمد چون دهم
دست خود را بر چشم کشید دفعه روشن شد و اسمان و زمین و انچه در خانه بود و شمایل ان حضرت و غیر ان را دیدم
پس فرمود میخواهی بهمین طریق بمانی و چشم تو روشن شود و حال تو مثل حال مردم باشد و امر تو با خدا باشد خواهد
بیامرزد و خواهد نیامرزد یا اینکه باز بحال اول خود برگردی یعنی کور باشی و من ضامن بهشت باشم از برای تو بجهت
و دغدغه و توقف در محشر گفتم برمیگردم بحالت اول پس دوباره دست بر چشمان من کشید و بهمان نسبت کور شدم
که بودم علی بن حکم راوی حدیث گوید که من از ابن ابی عمیر که بسیار جلیل القدر و عظیم الشان است پرسیدم که چیز
خبری بمن رسیده از ابو بصیر گفت بلی گواهی میدهم بر این امر مثل اینکه حال روز است و از مختصر کتاب مذکور منقول است
انجابر بن یزید جعفی که داخل شدم بر حضرت باقر ع و شکوه کردم از فقر و بیچیزی فرمود ای جابر حال در نزد ما چیزی
نیست هنوز نشسته بودم که کمیت شاعر که از اخلاص کیشان و شیعه بود داخل شد و قصیده در مدح ان حضرت
گفته بود خواند حضرت فرمود ای غلام برو در توی اوطاق و بدره زری که در ان جاست بیاور و بکمیت بده باز
عرض کرد قصیده دیگر گفته ام مرخص بفرما تا بخوانم و چون خواند فرمود بهمان غلام که بدره دیگر در اور و بده
بکمیت باز عرض کرد قصیده دیگر گفته ام مرخص بفرما تا بخوانم و چون خواند باز فرمود تا بدره دیگر اورد
و چون سه بدره جمع شد کمیت گفت بخدا قسم اخلاص من بشما از جهت مال دنیا نیست و نبود مقصود من از این قصیدها

که گفتم مگر صله رسول خدا و ادا حقوق شما که خدا بر ما واجب کرده است حضرت را دعای خیر کرد و بغلام امر کرد که بلند
و جای خودش بگذارد و غلام برداشت و برد در اوطاق گذارد در پیش چشم من که میدیدم و بیرون آمد من اندک متأثر شدم
که بمن نداد و بگمیت داد و چون گمیت بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم فرمودی بمن که چیزی ندارم و بگمیت می‌دادی
دادی گفت ای جابر برو داخل اوطاق و هرچه بینی از نقد بردار و پس رفتم و تمام اوطاق را گردش کردم و چیزی ندیدم و چون
بیرون آمدم و عرض کردم چیزی ندیدم فرمود ای جابر آنچه ما از شما پنهان کرده‌ایم زیاده از آنست که شما می‌بینید بعد از آن
دست مرا گرفت و داخل اوطاق شد و سرپائی بزمین زد دیدم زمین شکافته شد و مثل گردن شتر شمشی از طلا بیرون آمد
فرمود این را گردنبندی بکن مگر کسی که شیعه ما باشد بدرستی که خدا ما را قادر بر هر کاری کرده که بخواهیم و اگر
خواهیم تمام زمین را برانیم بدخواه خود هر آینه توانیم کرد و ایضاً در خرایج مرویست که خدمت آن حضرت بودم ناگاه
مردی آمد و گفت من از اهل شام میباشم و شما را دوست میدارم و دشمنان شما را دشمن میدارم لیکن بیدم بنی امیه را
دوست میداشت و مال بسیاری داشت و از اولاد غیر از من کسی را نداشت و در رمله می‌نشست و باغی داشت که غیر از خودش
کسی بان باغ نمیرفت و دولت و مال بسیاری داشت همینکه مرد تفحص بسیار کردم از اموال او نجستم و شکی نداشتم که دفینه‌ای
دفن نموده است و از من پنهان داشته است حضرت باقر فرمود دولت میخواهد که او را ببینی و تحقیق مال او را از خودش
بکنی گفت بلی بخدا قسم بسیار فقیر و محتاج میباشم حضرت باقر مکتوبی نوشت و سر او را مهر نمود و فرمود امشب این نوشته را
ببر بقبرستان بقیع و چون بوسط قبرستان رسیدی صدا بزن و بگو یا دربان یا دربان مردی عمامه بر سر می‌آید نزد تو آن
کاغذ را باو بده و بگو من رسول محمد بن علی باقرم میباشم پدرت خواهد آمد از او مسئولی خواهی بکن آن مرد نوشته را گرفت
صبح روز بعد از آن رفتم بدر خانه آن حضرت دیدم آن مرد بر در خانه ایستاده و انتظار رخصت میکشد پس اذن طلبید و چون
اذن داد هر دو داخل شدیم با آن مرد عرض کرد که خدا بهتر میداند که علم خود را کجا بگذارد و بکه بسپارد دیشب رفتم
و همین نسبت که فرمودید کردم شخصی آمد و کاغذ را باو دادم گفت همین جا بایست و جائی مرو تا بیاورم او را و بعد از اندک
زمانی او را آورد دیدم مردی سیاه چهره بدبوئی کریه است آن شخص گفت این پدر تست من گفتم پدرم چنین نبود اینمرد او
نیست گفت بلی همانست آتش جهنم و عذاب الیم صورت او را تغییر داده گفتم تو پدر من میباشی گفت بلی گفتم چرا باین صورت شده
گفت ای فرزند من بنی امیه را دوست میداشتم و ایشان را امام میدانستم و ترجیح میدادم بر اهل بیت پیغمبر و تو اهل بیت را
میخواستی و با ایشان معتقد بودی باین جهة ترا دشمن میداشتم در دنیا و محروم ساختم از مال خود و پنهان داشتم اموال
خود را از تو و بعد از مردن باین سبب خدا مرا عذاب کرد و حال بسیار پشیمان شده‌ام و چاره از برای من نیست حال ای فرزند
برو بباغ من و در زیر درخت زیتون دفینه از مال خود دفن نموده‌ام و صد هزار درهم میباشد آن را دارد پنجاه هزار آن را
بجهة امام محمد باقر ببر و باو پیشکش کن و پنجاه هزار دیگر را خود بردار و صرف کن و حال میروم پای درخت را حفر کنم و نگذارم
برداری و رسد شما را بیاورم راوی گوید سال آینده خدمت آن جناب رسیدم و عرض کردم آن شخص شامی آخر چه کرد
فرمود پنجاه هزار آن را از برای ما آورد و ما قدری از آن را بفقرا خود دادیم و قدری از همین در مصالح خیر باغ کردیم
و بفقراء اهل بیت نیز قدری از آن را دادم و در کتاب مذکور نیز از ابو بصیر روایت کرده که روزی خدمت آن حضرت
بودم شخصی از مردم خراسان آمد آن حضرت پرسید پدرت چه حال دارد گفت صحیح است و آزاری ندارد فرمود
چون بیرون آمدی و بجرجان یعنی استرآباد رسیدی او وفات یافت بعد از آن فرمود برادرت در چه کار است عرض کرد

مخلص

او نیز انکاری نداد و گفت بلی او نیز همسایهٔ داشت صالح نام او را گفت در فلان روز و فلان ساعت خراسانی بکریه در آمد
گفت انا لله و انا الیه راجعون باین مصیبتها که بمن رسید حضرت باقر ع فرمود ساکن شو و آرام گیر که ایشان بهشت رفتند و از
زندان دنیا خلاص شدند آن مرد پرسید که روزی بیرون می آمدم پیری دانستم بیمار بود و از آزار او سنگین شده بود احوال
نپرسیدی از من او جان داد و دختر خود را گرفت و پیری از برای او بهم رسید و اسم آن را علی گذاشت و او شیعهٔ مخلص ما
خواهد بود اما پسر تو دشمن ماست و از شیعیان ما نیست آن مرد عرض کرد که چاره و تدبیری از برای هدایت و نجات او نیست
فرمود نه دشمن ماست و همیشه جهنم خواهد بود من از آن حضرت پرسیدم که این شخص کیست فرمود مردیست از اهل خراسان
و شیعهٔ مؤمن متقی میباشد و ایضا از جابر جعفی روایت کرده که در خدمت آن حضرت رفتم بمکه و من هم کجاوهٔ آن جناب بودم
روزی مرغی بر سر کجاوهٔ آنجناب فرود آمد و خواندگی نمود خواستم او را بگیرم فرمود کاری با او مدار که ما اهل بیت پناه او ایم
عرض کردم مطلب او چیست فرمود میگوید مدت سه سال است که در سر کوه تخم میکنم همینکه جوجهای من بحرکت می آیند
مار دیت در آن جا می آید و بچهای مرا میخورد التماس دارم که دعا کنید تا خدا آن مار را بکشد که دشمن قوی از برای اولاد من
شده و من دعا کردم و آن مار مرد و از آن جا براه افتادیم تا هنگام سحر پس جلو شتر را گرفتم و آن جناب فرود آمد و در کنار راه
زمینی را که اندک سبزه زار بود و اما ریگ بود پیدا کرد و نشست و قدری از آن ریگها را پس نمود تا کود شد و فرمود اللهم
اسقنا و طهرنا ناگاه دیدم سنگ سفیدی از میان ریگها پیدا شد آن سنگ را کند چشمهٔ آب صاف در نهایت سفیدی و خوشگوار
ظاهر شد پس وضو ساختیم و خوردیم و آب برداشتیم و سوار شدیم و براه افتادیم تا صبح شد کار نخلستان فرود آمدیم که نماز
کنیم آن حضرت تفحص فرمود نخل خشکی را در آن جا رفت چون بنزدیک رسید فرمود ایتها النخلة اطعمینا مما خلق الله فیک
ای نخل ارمیوهٔ که خدا در تو خلق نموده بما بده دیدیم آن نخل سبز و خرم و شاخهای او سرازیر شد بمرتبهٔ که دست ما بمیوه آن
میرسید پس رطب تازهٔ بسیار خوبی از آن چیدیم و خوردیم اعرابی آن جا ایستاده بود و تماشا میکرد گفت ساحری مثل امروز
در مدت عمر خود ندیدم حضرت فرمود ای اعرابی دروغ بر ما اهل بیت مگو در میان ما ساحر و کاهن هم نمیرسد ولکن تعلیم
داده اند بما از اسماء حسنی الهی چیزی چند را که خدا را میخوانیم بآنها و میطلبیم هرچه میخواهیم و دعای ما مستجاب میشود
و ایضا نقل کرده ابو الصباح کنانی که در خانهٔ آن حضرت رفتم و در زدم کنیزی بیرون آمد که تازه پستان او بر آمده بود سر
انگشت بر پستان او گذارده فریادی زدم و گفتم برو بمولای خود بگو که من بر در خانه ام ناگاه از اندرون آنجناب صدای خود را
بلند فرمود که داخل شو ای ابو الصباح ما دست بغیر تو بنشیند چون داخل شدم عرض کردم از روی غرض و شهوتی نبوده بلکه
قصدم امتحان بود فرمود راست و لیکن شما را اگر گمان باشد که این در و دیوارها مانع میشوند ما را از دیدن هر چیز پس فرقی میان
ما و شما نخواهد بود و دیگر بعد از این مقوله امور از تو صادر نشود که مورد سخط و غضب ما خواهی شد و ایضا ابو بصیر نقل کرده
که چون در همان نزدیکی که امام زین العابدین ع وفات یافته بود من در خدمت آن حضرت در مسجد رسول خدا نشسته بودم
در عهد دولت بنی امیه و هنوز دولت باولاد عباس منتقل نشده بود دیدم داود بن عباس و منصور دوانیقی داخل مسجد شدند
منصور نیامد نزد آن حضرت و بمقی دیگر رفت و داود تنها آمد خدمت آن جناب حضرت فرمود که چه چیز او را مانع
شد از آمدن نزد ما داود گفت بلی قدری از آداب دانی دور و بی سر رشته است حضرت فرمود چندان نخواهد گذشت که
والی امور مردم خواهد شد و بنا بر گردن خالم خواهد گذاشت و مالک شرق و غرب عالم خواهد شد و آن قدر عمر خواهد
کرد که کفها بروی هم خواهد انداخت چندان که از برای هیچ سلطانی مثل او نشده باشد داود برخواست و رفت نزد

بنزد

کفی

دانقی داود اخر داد این نقل دوانیقی برخواست و آمد خدمت آنجناب و عرض کرد اینکه از اول نیامدم بخدمت تو بعلت آنکه
بحیاء بود و خود را در عهده نشستن بخدمت تو ندانستم و شان ترا اجل و ارفع دانستم لیکن این چه نقلست که داود از برای من
کرد فرمود این شدنیست و مقدر الهی شده گفت ملک و دولت ما بیش از دولت شماست فرمود بلی گفت بعد از من کسی از اولاد
من نیز صاحب حکم میشود فرمود بلی گفت مدت دولت بنی امیه بیشتر است از ما فرمود مدت دولت شما بیشتر است و این
سلطنت و ملک را بچهای شما از یکدیگر خواهند ربود مثل بازی که اطفال کدبطوبه میکنند و این عهد نیست از پدرم بمن
رسیده راوی گوید که بعد از آنکه دوانیقی صاحب حکم شد مکرر این نقل را میکرد و تعجبها مینمود و ایضا از ابو حمزه ثمالی
او مرویست که حضرت باقر ع خود نقل فرمود که در مکه عمره برده بودم و روزی در حجر اسمعیل نشسته بودم دیدم از دهانی
سیاه چشم از سمت مشرق بازام آمد تا آنکه نزدیک حجر الاسود رسید من چشم خود را بجانب او انداختم مدتی مدید
ایستاد و بعد از آن هفت مرتبه طواف کرد بعد از آن رفت بمقام ابراهیم و بر سر دم خود ایستاد و دو رکعت نماز کرد و
این در وقت ظهر بود عطا و جمعی کثیری که همراه او بودند او را دیدند و مضطرب شدند و آمدند نزد من و گفتند می بینی
این اژدها را گفتم بلی دیدم همه کارهائی را که کرد بعد از آن گفتم بروید و باو بگوئید محمد بن علی بتو میگوید که این خانه
خداست و همه کس می آید و میرود و در غالب اوقات غلامان و سیاهها در خانه جمع میشوند و حال ساعتی است که
خلوت بود و آنها نبودند و تو فرصت کردی و اعمال حج خود را بعمل آوردی و ما میترسیم که جمعی از ایشان پیدا شوند
و در این اثنا و تو از اینجا کنند اگر تخفیف بدهی در عبادت و اعمال و زود بروی پیشتر از آمدن آنها بخانه خدا بهتر است
و چون آن پیغام را باو رسانیدند سنگ ریزهائی که در مسجد بود جمع نمود و آنها را دسته دسته جمع کرد آنوقت
دم خود را بر آن ریگها گذارد و بلند شد در هوا و ناپیدا شد و در مناقب آن ابو بصیر اعمی مرویست که در مکه بحضرت
باقر ع عرض کردم که حجاج بسیارند و صدای های و هوی و فریاد مردم عظیمست آن حضرت فرمود چنین نیست
ای ابو بصیر های و هوی بسیار نیست و حجاج بسیار کند میخواهی بدانی که راست گفتم و بچشم خود ببینی پس دست
مبارک بر چشمهای ابو بصیر کشید و دعائی خواند ابو بصیر بصیر شد و فرمود نگاه کن بحجاج گوید چون نگاه کردم اکثر
مردم بصورت میمون و گرازند و مؤمنان در میانه ایشان مثل ستارهای درخشنده اند در شب تاریک ابو بصیر
عرض کرد راست فرمودی چه بسیار است صدا و فریاد مردمان اما حجاج بسیار کند بعد از آن حضرت دعائی خواند
و ابو بصیر چون اول کور شد ابو بصیر عرض کرد که چرا چنین کردی فرمود ما بخل نکردیم بر تو و خدا تعالی نیز ظلم نکند
ببندگان خود بلکه خیر و مصلحت ترا در این دانست و ما هم ترسیدیم از اینکه مردم بعلت ما بفتنه بیفتند و فضل
خدا را بر ما ندانند و بخدائی ما قایل شوند و حال آنکه بندگان ذلیل عاجز او میباشیم و از بندگی و اطاعت او دقیقه
تغافل نمیورزیم و تسلیم امر خود را باو نموده ایم و از حلبی روایت کرده است که جمعی داخل شدند بر آنجناب و علامت
امامی از آنجناب التماس نمودند که بنماید بایشان پس اول اسامی ایشان را و پدران ایشان را بیان فرمود و خبر داد
ایشان را از آنچه میخواستند سؤال کنند بعد از آن فرمود که میخواستید سؤال کنید از معنی آیه کریمه شَجَرَةٍ أَصْلُهَا
ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتِي أُكُلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا گفتند راست فرمودی همین را میخواستیم بپرسیم فرمود ما
آن شجره که ریشه آن در زمین و شاخ و اوراق او در آسمانست و ما ئیم که بشیعه خود میدهیم از میوه علوم خود هر چه
صلاح دانیم بعد از آن علی بن ابی حمزه و ابو بصیر داخل شدند با ابو لیلی حضرت فرمود ای سکینه چراغ بیاور پس چراغ

حاضر کرد فرمود سبدی که در فلان موضع است حاضر کن پس سبد هندی یا سندی حاضر نمود سر بمهر بود مهر را شکست
وصحیفهٔ زردی در آن بود در آورد علی بن ابی حمزه گوید پس گرفت طومار را و آن سر آن پیچید و آنرا بآن ران را باز میپیمود تا
بآن ران طومار رسید آن گاه نگاهی بمن فرمود اعضای من بلرزه در آمد و استخوانهای من از هم در میرفت و صدا میکرد مجدد
بر خود ترسیدم چون چنان دید دست مبارک خود بر سینهٔ من گذارد آرام گرفتم فرمود باکی نیست پیش بیا پس پیش رفتم فرمود
نگاه کن چه می بینی گفتم طومار گفتم اسم خود را و اسم پدر و اسم اولادی که نمیشناختم یعنی هنوز تولد آن ها از برای من نشده بود
دیدم بعد از آن فرمود یا علی اگر نه این بود که در نزد من قدر و منزلتی داری ترا مطلع بر این نمیکردم دانسته باش که اولاد تو
زیاده بر اینند که در این جا دیدی میشوند علی نقل کرد که بیست سال دیگر زنده ماندم و اولاد بعد آنچه در آن صحیفه
دیده بودم از برای من بهم رسید و ایضاً در کتابی که مؤید الدین علقمی وزیر روایت کرده از یحیی بن محمد کاتب از شخصی دیگر که
گفت ما بین مکه و مدینه میرفتم دیدم سیاهی از سمت بیابان پیدا شد و چون نزدیک شد بمن و درست تامل کردم پیری
در سن هفتاد هشتاد سالگی بنظرم در آمد که می آید سلام کرد بر من و جواب گفتم بعد از آن پرسیدم که از کجا می آیی گفت من الله از جانب
خدا می آیم گفتم بکجا میروی گفت الی الله بسوی خدا میروم گفتم بر چه چیز سوار شده گفت علی الله یعنی اعتماد من و توکل من بر خدا است
گفتم توشهٔ راه تو چیست گفت تقوی و پرهیزکاری گفتم مردم کجا و از چه طایفه گفت از عرب میباشم گفتم واضح تر بگو گفت از قریش
گفتم دیگر واضح تر بگو گفت از بنی هاشم گفتم روشن تر گفت علوی میباشم و این را خواند فَنَحْنُ عَلَى الْحَوْضِ وُرَّادُهُ نَذُودُ وَنُبْعِدُ
وُرَّادَهُ فَمَا فَازَ مَنْ فَازَ إِلَّا بِنَا وَمَا خَابَ مَنْ خَبَّنَا زَادُهُ فَمَنْ سَرَّنَا نَالَ مِنَّا السُّرُورَ وَمَنْ سَاءَنَا سَاءَ مِيلَادُهُ وَمَنْ كَانَ طَعْمُهُ
حَقَّنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ مِيعَادُهُ بعد از آن گفتم منم محمد بن علی بن الحسین بعد از آن نگاه کردم او را ندیدم ندانستم در زمین رفت
یا باسمان و در رجال کشی از محمد طیار مرویست که آمدم بر در خانهٔ آن حضرت و اذن خواستم اذن نداد و دیگری اذن خواست
و او را اذن دادند متاثر شدم و برگشتم بخانهٔ خود و مهموم و مغموم و متفکر و خود را بر روی سریری که در خانه بود انداختم و فکر
میکردم و خواب از سرم بدر رفته بود و با خود میگفتم که آیا طایفهٔ مرجئه چنین میگویند یا قدریه چنین میگویند حروریه چنین
خوارج چنین میگویند و رای ایشان فاسد میکند امر ایشان را و بهمین طریق فکر میکردم تا اذان نماز را گفتند برخواستم و نماز
کردم دیدم در را میکوبند گفتم کیست گفت رسول ابو جعفر باقر است و آن حضرت ترا طلب نموده جواب داده او را پس رخت خود را
پوشیدم و رفتم چون داخل شدم و از دور مرا دید فرمود یا محمد لَا إِلَى الْمُرْجِئَةِ لَا إِلَى الْقَدَرِيَّةِ لَا إِلَى الْحَرُورِيَّةِ لَا إِلَى الزَّيْدِيَّةِ
وَلَكِنْ إِلَيْنَا یعنی بمذهب ایشان میل مکن بلکه بما میل کن و من ترا منع کردم از داخل شدن بجهة فلان و فلان پس قبول کردم
و اعتقاد باو بهم رسانیدم و ایضاً روایت کرده از اسمعیل بن ابی حمزه که آن حضرت سوار شد روزی از باغات مدینه و من همراه
او رفتم و سلیمان بن خالد نیز همراه ما بود سلیمان در عرض راه عرض کرد فدایت شوم امام میداند آنچه در روز واقع میشود گفت ای
سلیمان بحق آنکسیکه محمد را برگزید به پیغمبری و اختیار کرد برسالت میداند آنچه در روز و در ماه و در سال واقع میشود و محمد
فرمود آیا ندانسته که روح القدس در شب قدر نازل میشود بر او و آنچه از آن شب تا شب قدر سال آینده واقع میشود باو
میگوید و از وقایع و از دقایق اموری که در هر ساعتی و آنی واقع میشود او را اخبار میکند خال خبری میرسد که دل تو اطمینان
بهم رساند بقدر ثلث فرسخ راه رفتیم دیدیم دو نفر بر ابر ما پیدا شدند که می آمدند حضرت فرمود اگر آنچه در دیده اید
نیاورده بدهید منبر ستم و مجموع آنچه در دیده اید در می آورم و صاحب مال را پیدا میکنم و شما را بدست او میدهم تا شما را ببرد و نزد
مدینه اختیار دارید اگر خواهید بروند دهید و اگر خواهید مگوئید حاصل کلام هر قدر آن حضرت اصرار فرمود انکار کردند

بلغني

بغلامان خود که این دزدها را بگیرید و ببندید و بیاورید غلامان آنحضرت رفتند و آن دو شخص را گرفتند و آوردند فرمود شما دزدید نم خوردند که ما دزدی نکرده حضرت

پس حضرت بغلامان خود گفت که ایشانرا مضبوط ببندند و نگاه دارند و فرمود تو ای سلیمان برو بان کوه و نشان داد باو گفت
مبارک خود بیکمت انداه که تو و این غلامان بروید بالای این کوه در آن جا مغاره هست تو خود داخل آن مغاره شو و آنچه در آنجا
باشد بیاور و بدست غلامان غلام که بیاورند که دزدی اشخاص دیگر در اینمال میباشد که صاحبش هنوز نیامده باین ولایت و چند
دزد دیگر خواهد آمد سلیمان گوید رفتم و در دلم هولی عظیم بود از این نقل تا داخل آن مغاره شدم و دو دبسته مال بقدر دو بار
دوادم نومنکر بود برداشتم و آمدم خدمت آن جناب فرمود اگر تا فردا ماندی در مدینه تعجبها خواهی کرد از این مردم که بی
تقصیر را گرفته اند و ظلمهای مردم را خواهی دید و چون صبح شد آن حضرت ما را برداشت و همراه خود برد نزد والی مدینه و آن
شخص صاحب مال تهمت زده بجهت آن مردم بی تقصیر و والی ایشان را حبس نموده بود و در مقام بخشش و تفحص بود حضرت بوالی فرمود
اینها دزد نیستند و تقصیر ندارند و دزد و مال نزد منست بعد از آن حضرت فرمود بصاحب مال که چه چیز از تو رفته آن شخص
شروع کرد بگرانی کفتن و ادعا کرد چیزی را که از او نبود حضرت فرمود چرا دروغ میگوئی اینها که میگوئی از تو نرفته است آن شخص گفت
تو بهتر میدانی والی خواست آن را بزند آن حضرت مانع شد و او فرمود بغلام خود که فلان عیبه را بیاور و چون آن بسته را
آوردند فرمود بوالی که اگر زیاده بر این ادعا کند دروغ گفته است و بسته دیگر نزد من هست از شخص دیگر هست که هنوز نیامده
و چند روز دیگر نزد تو می آید او را نزد من بفرست تا مال او را بدهم و او مرد بیست از اهل بربر و بعد از آن فرمود این دو نفر دزد
از این جا نخواهم رفت تا دست ایشان را قطع کنی پس دزدها را آوردند و آنها چنان میدانستند که والی نخواهد برید دست
ایشان را بمجرد قول آن حضرت پس یکی از ایشان بوالی گفت که چرا دست ما را میبری و ما اقراری نکردیم نزد تو بر خود والی گفت
بر شما گواهی شهادت داده است بر شما که اگر بر کل اهل مدینه شهادت میداد شهادت او را در حق همه قبول میکردم و بعد از
آنکه دست ایشان را برید یکی دیگر از ایشان گفت بحضرت باقر که بخدا قسم بحق دست مرا قطع کردی و من از اینمعنی خوش حال میباشم
که توبه من در دست تو جاری شد و من میدانم که شما علم غیب ندارید ولیکن اهل بیت نبوة میباشید و ملائکه بر شما نازل
شده اند و شما اید معدن رحمة خدا حضرت باقر را رحم آمد بر آن شخص و او را دعای خیر فرمود و رو بمردم نمود و فرمود که دست او
پیش از خودش به بیست سال بهشت رفت سلیمان بابو حمزه گفت دلیلی از این بهتر و عجیب تر بر امامت آن حضرت نمیشود ابو حمزه
گفت عجیب تر آن بسته دیگر است که بربری خواهد آمد و گفت بخدا قسم دو سه روزی بیش نگذشت که بربری آمد نزد والی و تظلم
کرد که مال مرا برده اند والی او را فرستاد نزد حضرت باقر پس آمد حضرت فرمود خبر دهم ترا بآنچه در بسته تو میباشد پیش از آنکه
خود بگوئی آن شخص گفت اگر بگوئی بقین میکنم باینکه امامی و اطاعه تو بر همه خلق لازمست حضرت فرمود هزار اشرفی مال خود
میباشد و هزار اشرفی مال رفیقت میباشد یعنی شخص دیگر و از خوت و پارچه فلان و فلان گفت اسم آن رفیق من چیست فرمود
محمد بن عبد الرحمن فعال بر دخانه است و انتظار تو میکشد بربری گفت ایمان آوردم بخدای واحد که شریکی از برای او نیست
و بمحمد مصطفی که پیغمبر اوست و گواهی میدهم که شما اید اهل بیت رحمه که خدا تعالی شما را از هر رجسی پاک گردانیده حضرت
فرمود خدا ترا بیامرزد آن شخص بسجده افتاد و شکر خدا را میکرد سلیمان بن خالد گوید که بعد از آن ده مرتبه بحج رفتم و هر مرتبه که
میرفتم آن دست بریده دزد را در خدمت آنحضرت میدیدم و انا اصحاب و خلصان آن جناب گردیده بود و سید مرتضی در عیون المعجزات
روایت کرده از جابر بن یزید جعفی که گفت چون خلافت بر بنی امیه قرار گرفت بی خوفهای حرام ریختند و لعن میکردند امیر المؤمنین
بر سر منبرهای خود و هزار ماه و هلاک کردند شیعیان را در ولایتها و کشتند ایشان را و مستاصل ساختند و علما بکه ایشان ایشان
تحریص و ترغیب کردند و امداد و تحسین نمودند در این امور بعلت خوش آمد و رغبت در دنیا و هر که امیر المؤمنین را لعن نمیکرد

می‌کنند و چون این مطلب طول کشید و شیعیان در زحمت و رنج افتادند و انصد کن شت شیعیان شکوه کردند نزد امام زین العابدین
و گفتند یا ابن رسول الله تمام کردند ما را از کشتن و دربدر کردند و بجلاء وطن دادند و ما را ظلم کردند لعن کردن بر امیر المؤمنین
حتی بر منبر و در مسجد پیغمبر و هیچکس بر ایشان انکار نمیکند و تبرا نمیکنند منکر آنرا نمیدهد و اگر کسی بگوید فحشا میگویند این نا
و ابی تراب است و میزنند نزد حاکم و او میزند و حبس میکند و آخر میکشد او را چون جناب سید السجاد این را شنید سر خود را بجانب
آسمان بلند کرد و گفت سُبْحَانَكَ مَا أَعْظَمَ شَأْنَكَ إِنَّكَ أَمْهَلْتَ عِبَادَكَ حَتَّى ظَنُّوا أَنَّكَ أَهْمَلْتَهُمْ یعنی خداوندا چه قدر عظیمست
کارهای تو اینقدر مهلت به بندگان خود دادی تا بجائی رسید که مغرور شدند و چنان دانستند که ایشان را بخود شان
واگذارده و همه اینها بچشم تو حاضر است و تو غافل از هیچ چیز نیستی و حکمی و قضائی و امر و تدبیری و تقدیری که کرده کسی تخلف از
آنها نتواند کرد و البته شدنیست و مصلحت و حکمت آنرا میدانی و ما بنده عاجز ذلیل توایم بعد از آن بر خود
حضرت باقر را طلبید و فرمود چون فردا صبح شود برو بمسجد رسول الله و ریسمانی که جبرئیل آورد از برای رسول خدا بردار
و هموار حرکت بده او را و مبادا که حرکت زیاد بدهی که همه اهل دنیا تمام شوند جابر گوید که تعجب کردم از قول آن حضرت و نفهمیدم
که چه گوید چون صبح شد آمدم و آنشب بسیار بر من طولانی نمود از حرصی که داشتم که ببینم مقدمه خیط چون میشود بر در خانه
ایستاده بودم که دیدم حضرت باقر در آمد از خانه سلام کردم و جواب فرمود و گفت چه بسیار زود آمدی و هرگز باین زودی
نمی‌آمدی عرض کردم که از شوق و حرص بر اطلاع از مقدمه خیط که مولا و امام من دیروز فرمود پس فرمود والله اگر وقت
معلوم و اجل محتوم و تقدیر ربانی و قضای الهی مانع نمیبود هر آینه مجموع این خلق و ارونه را بزمین فرو میبردم در یک طرفة
العین بلکه در یک لحظه ولیکن ما بندگان ذلیل و مطیع و منقاد رب العباد میباشیم سبقت نمیگیریم بر فرمان او و از امر او
تجاوز نمیکنیم جابر گوید که گفتم چرا هلاک میکردی ایشان را فرمود مگر دیروز نبودی در خدمت پدرم که شیعیان چه قدر
شکوه از دست مردم میکردند گفتم بلی بودم فرمود پدرم امر کرده است مرا که ایشان را بترسانم شاید باز آیند خود را از این اعمال
ناشایسته و میخواستم هلاک کنم جمعی از ایشان را و شهرها را از ایشان پاک کردانم و بندگان خدا را از شر ایشان نجات دهم جابر
گفت ای سید و مولای من چگونه میترسند و حال آنکه غیر متناهی میباشند و کم نیستند بلکه عالم را پر کرده‌اند فرمود بیا برویم
بمسجد پیغمبر تا بتو بنمایم قدرت الهی را و مشقی را که خدا بما گذارده و تخصیص داده ما را بان جابر گوید رفتیم بمسجد پس دو رکعت
نماز کرد و صورت خود را بر روی خاک گذارد و سخنی چند آهسته گفت آنگاه سر خود را بلند نموده و از آستین مبارک خود
ریسمان بسیار باریکی که مثل مو بنظر می‌آمد در آورد و بوی مشک از او می‌آمد و فرمود ای جابر یک سر ریسمان را بگیر و
قدری دورتر برو و مبادا حرکت بدهی پس سر ریسمان را گرفتم و قلیلی پس رفتم صدا زدم مرا که بایست ای جابر ایستادم آنگاه خود
حرکت بسیار ضعیفی ان سر را که در دست مبارک داشت داد که از شدت کمی من نفهمیدم و ندانستم که حرکت داد بعد از آن از من
پس گرفت آن سر ریسمان را و گفتم چکردید یعنی از این کار سازی نشد فرمود وای بر تو برو بیرون مسجد ببین چه خبر است
مردم در چه حالند جابر گوید چون بیرون آمدم دیدم عجب فضیحتی و مصیبتی بر مردم روی داده و تمام زن و مرد و کودک
و بزرگ همه بیک صدا فریاد میزنند و شیون میکنند و زلزله عظیمی در مدینه افتاده و خانها و بازارها و دکاکین و
بیوتات بر روی یکدیگر خراب میشود و اگر خانهای مدینه خراب شده و زیاده از سی هزار مرد و زن تلف شدند بغیر
اطفال کوچک و شیون و گریه و فریاد و فغان عظیمی بر پا شده و میگویند خانهای فلان محله خراب شده و فلان کس زیر عمارت
رفت و از شدت فزع و هول در مسجد می‌روند و میدوند و بعضی میگویند زلزله شده و بعضی میگویند چرا زمین ما را فرو نبرد و حال

انکه امر بمعروف و نهی از منکر را موقوف داشتیم و فسق و فجور در میان ما شایع شده و اهل بیت پیغمبر را ظلم کردیم بخدا از این بدتر
بر سر ما خواهد آمد مگر انکه توبه کنیم و تدارک و اصلاح نمائیم انچه را بدست خود فاسد کرده ایم جابر گوید که حیران ماندم و مبهوت
گردیدم از نعت و حیرت مردم و از گریه ایشان بگریه افتادم خاصه از انکه میدانستند که از کجا خورده اند و برگشتم خدمت ان
حضرت دیدم مردم دور ان جناب را گرفته اند و میگویند یا ابن رسول الله رحم کن بر حال ما ای معدن جود و کرم و ان حضرت
متفکر بود بر دیدن ما و دعا و خیرات و مبرات و توبه از معاصی و سیئات خود نمائید بعد از ان دست مرا گرفت و از مردم دور
شد فرمود حال مردم چیست گفتم بر حالی که میترسم یا ابن رسول الله تمام خانها و مسکنهای ایشان خراب شده و مردم تلف شدند
و از شدت گریه و زاری و اضطراب ایشان دلم سوخت و بر ایشان رحم کردم فرمود خدا رحم نکند بر ایشان معلومست هنوز بقیه
در توانگری باقیست و اگر پخته شده بودی و صاف گردیده بودی از غل و غش و طینت تو خالص بودی رحم نمیکردی بر دشمنان
ما و دشمنان دوستان ما پس فرمود سُحْقًا سُحْقًا وَبُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ بخدا قسم اگر ترس مخالفت پدر بزرگوارم نمیبود البته حرکت
زیادتر میدادم و دیواری از ایشان را باقی نمیگذاردم و بالایش را پائین میکردم و پائینش را بالا میمودم که نه داری و نه
باقی نماند چه هیچکس ما را باین روز ننشاند و شیعیان و دوستان ما را باین ذلت و خواری و هلاکت نیندازد مگر همین
بدبختان پس رفت بر بالای منارهٔ مسجد و من او را میدیدم و مردم او را میدیدند پس دست مبارک خود را بدو منارهٔ
حرکت داد و زلزلهٔ دیگر شد سبک تر از اول و بانخانهٔ بسیاری خراب شد و جمعی کثیر زیر عمارات ماندند و هلاک شدند
و حضرت این آیه را بصدای بلند خواند ذٰلِكَ جَزَيْنَاهُمْ بِبَغْيِهِمْ وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا
فَخَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ وَأَتَاهُمُ الْعَذَابُ مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ که زنان بی حجاب و مخدرات و عفایف سر و پای برهنه از خانهای
خود بیرون دویدند و گریه و تضرع و زاری میکردند باروی باز و کسی با ایشان ملتفت نمیشد چون ان حضرت زنان مخدرات
و عفایف را با ان حال دید دلش برحم امد و خیط را در استین خود گذارده زلزله ساکن شد و ان حضرت از منار فرود امد و کسی
او را نمیدید و دست مرا گرفته از مسجد بیرون امد و رسید بدیدگان منکری که مردم در دکان او جمع شده بود و او منکر میگفت
در وقت خرابی همهٔ مردم را نمیشنیدید و ایشان میگفتند بلی همهمهٔ بسیاری بود و بعضی میگفتند همهمه نبود و سخن بلند
فصیح بود میشنیدیم اما از شدت اضطراب و تزلزل نمیفهمیدیم جابر گوید حضرت با فرنگاهی بمن کرد و تبسمی فرمود و فرمود
این بیت بغی و طغیان ایشان بود گفتم یا ابن رسول الله این چه خطی است که امور عجیبه در ان میباشد فرمود بَقِيَّةٌ مِمَّا
تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ وَنَزَلَ بِهِ جَبْرَئِيلُ وای بر تو ای جابر ما نزد خدا مکان و منزلت عظیم داریم و اگر ما
نمی بودیم خدا نه اسمان و نه زمین و نه بهشت و نه دوزخ و نه افتاب و نه ماه و نه جن و نه انس را خلق نمیکرد کسی را یارای
نتوان کرد و ای بر تو ای جابر ما خدا تعالی شما را نجات داد و بما شما را زنده و مسرور گردانید و بما شما را هدایت کرد و ما شما را
راهنمائی بخدا کردیم پس در اوامر و نواهی ما مطیع باشید و سخن ما را رد مکنید که ما بسبب نعمتی که خدا بما عطا کرده است
عظیمتر و بزرگتر از انیم که کسی تواند بر ما رد نماید بلکه انچه از ما بشما میرسد اگر فهمید بدعا کنید خدا را بر اینکه بشما فهماند
و هر چه نفهمید رد کنید بسوی ما و بگوئید ائمهٔ ما بفهمند بعد از ان امیر مدینه که از جانب بنی امیه حاکم بود پیش ان
حضرت امد در نهایت خفت و خواری خود با بسیاری از اهل بلد و در پیش روی او فریاد میزدند که ای مردمان جمع شوید
نزد فرزند رسول خدا علی بن الحسین و تقرب بجوئید بسوی خدا بوساطت او و تضرع کنید بسوی او و اظهار توبه و ندامت
کنید نزد او شاید خدا عذاب را از شما دور کند و بلا را از شما بگرداند جابر گوید همینکه امیر حضرت باقر را دید بتعجیل امد

نزد او عرض کرد یا ابن رسول الله نمی بینی چه نازل شد بامت محمد و همه تمام شدند و هلاک گردیدند بعد از آن پرسیدند که پدرت
کجاست تا برویم و التماس کنیم که بهمراه ما بیاید بمسجد و استدعا کند از خدا تعالی و ما تقرب بجوئیم بحق تعالی بشفاعت او شاید
این بلا از ما بگردد حضرت باقر فرمود انشاء الله میکنم پدرم و خواهش شما را بجا می آورد ولیکن شما قدری خود را خوب کنید
و توبه نمائید و از آنچه اصرار بآن دارید دست بردارید و ایمن از مکر خدا مشوید که هر که ایمن شد خاسر و نا امید خواهد
بود جابر گوید که امیر و مردم در خدمت آن حضرت آمدند تا خانه امام زین العابدین و وقتی رسیدیم که آن حضرت نماز میکرد
تامل کردیم تا از نماز فارغ شد و رو بما کرد و گفت نفرزند من امام محمد باقر در گوش او که نزدیک بود همه را املاک کن جابر
گوید عرض کردم یا ابن رسول الله والله اینقدر سبک حرکت داد که من نفهمیدم حرکت دادن آن را فرمود اگر چنان حرکت
میداد که تو میفهمیدی یک کس باقی نمیماند فرمود حال مردم چونست کیفیت را عرض کردم فرمود این بجهة آنست که حرام را
حلال کردند و حرمت ما را ضایع نمودند گفتم یا ابن رسول الله خاک و کل خلق بر در خانه ایستاده اند و انتظار اذن میکشند
و التماس دارند که نعمت بکشی و بهمراه ایشان بیائی بمسجد و با جمعیت دعا کنی و تضرع کنی و سؤال کنی که خدا بخشد و اقاله نماید
پس خندید آن جناب و این آیه را خواند وَلَقَدْ جَاءَتْكُمْ رُسُلُكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا بَلَى قَالُوا فَادْعُوا وَمَا دُعَاءُ الْكَافِرِينَ إِلَّا فِي
ضَلَالٍ عرض کردم ای سید و آقای من تعجب در اینست که میدانند آنچه خوردند و این بلا از کی بر سر ایشان آمد فرمود بلی قَالُوا
نَسُوهُمْ كَمَا نَسُوا لِقَاءَ يَوْمِهِمْ هَذَا وَكَانُوا بِآيَاتِنَا يَجْحَدُونَ ای جابر آن آیاتی که انکار میکنند بخدا قسم ما ائمه ایم و این یکی از آنهاست و این
از همان چیزهائیست که حق تعالی در قرآن مجید وصف نموده و گفته بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْبَاطِلِ فَيَدْمَغُهُ فَإِذَا هُوَ
زَاهِقٌ وَلَكُمُ الْوَيْلُ مِمَّا تَصِفُونَ ای جابر چه گمان داری در حق کسانی که سنت ما را ضایع کردند و عهد و میثاق ما را تخلف
نمودند و با دشمنان ما موالات و دوستی کردند و حرمت ما را ضایع ساختند و ما را ظلم کردند و غصب حق ما نمودند
و اعانت ظالمان بر ما کردند و بسیرت و طریقه فاسقان رفتار کردند در فاسد کردن دین و خاموش کردن نور حق جابر
گفت حمد میکنم خدا را بر اینکه منت گذارد بر من بمعرفت شما و شناساند بمن فضیلت شما را و الهام کرد بمن طاعت و
بندگی شما را و توفیق داد مرا بدوستی دوستان شما و دشمنی دشمنان شما الی آخر الحدیث و از حضرت صادق مرویست
که در خدمت پدر بزرگوار خود در راه مکه می آمدیم تا بوادی ضجنان رسیدیم دیدیم مردی بیرون آمد از وادی و رو بما
می آمد و در گردن او زنجیری بود که میکشیدند آن زنجیر را و می آمد همینکه نزدیک رسید بما گفت یا ابن رسول الله آب بده
بمن خدا ترا سیراب کند که از تشنگی هلاک شدم مردی دیگر از عقب سر او می آمد و آن زنجیر را گرفت و گفت یا ابن رسول الله
او را سیراب مکن و آب مده که او را خدا سیراب نکند پس پدرم بمن گفت ای جعفر شناختی او را گفتم نه فرمود این معاویه
ملعون بود و آن مردی که عقب سر او آمد ملکی بود که موکل بر عذاب او بود و ایضا در عیون المعجزات روایت کرده از
حبابه والبیه که ماندم تا ایام خلافت و امامت ابو جعفر باقر پس رفتم خدمت آن حضرت فرمود چه چیز ترا باز داشت
از آمدن نزد ما عرض کردم که من بسیار شده و موی سر من سفید شده و قوای من بتحلیل رفته و غم و غصه من زیاد شده
فرمود پیش بیا پس نزدیک آن حضرت رفتم و آن حضرت دست مبارک بر فرق سر من گذارد و دعائی خواند که من نفهمیدم
چون نشنیدم پس موی سر من سیاه شد و جوان شدم و بسیار خوش حال شدم و آن جناب نیز از خوش حالی من خوش حال
شد عرض کردم بحق آنکسی که عهد و میثاق شما را از انبیا گرفت شما چه بودید و منزلت شما نزد خدا چه فرمود نور خود بود
پیش از آنکه آدم را خلق کند و تسبیح میکردید خدا را و ملائکه بتسبیح ما تسبیح میکردند بعد از آنکه آدم را خلق کرد آن

منتقل شد عدادم وکلینی روایت کرده از نعمان بن بشیر که در سفر مکه هم کجاوهٔ جابر بن یزید جعفی بودم چون بمدینه رسیدیم
رفت بخدمت حضرت باقر ع و او را وداع نموده بیرون آمد در کمال سرور و خرمی و چون وارد اخیرجه اول منزلیست از مدینه شد
و روز جمعه بود نماز ظهر را کرد بهم چنین که سوار شتر شدیم و شتر را برخیزانیدند که براه بیفتیم دیدیم مردی بلند بالا
گندم گونی آمد و کاغذی داد بجابر و جابر کاغذ را گرفت و بوسید و بچشمان خود گذاشت و گل تازهٔ تر بر همان سر مکتوب بود
که علامتی بود از آنکه کاغذ همین ساعت نوشته شده جابر پرسید که کی از خدمت مولای من مرخص شدی گفت حالا گفت
پیش از نماز یا بعد از آن گفت بعد از آن پس مهر کاغذ را شکست و باز کرد و آنرا میخواند و گاه گاه سر و صورت خود را بر هم میکشید
و اثر انقباض و کدورت از او ظاهر میشد تا آنکه همهٔ کاغذ را خواند و نوشته را مضبوط نموده دیگر در آن ایام سفر که همراه
او بودم او را منبسط و مسرور ندیدم تا رسیدیم بکوفه وقت مغرب رسیدیم و شب را در خانهٔ خود توقف نموده خوابیدم
تا صبح و اول صبح بعزم دیدن جابر بخانهٔ او رفتم چون بدر خانهٔ او رسیدم دیدم بیرون آمد از خانه و در گردن خود بعضی
مهرها و استخوانها آویخته بود و سوار شده بر میجست مثل دیوانگان و میگفت اجد منصور بن جمهور امیرا غیر مامور و این
مقوله ابیات میخواند پس نگاه کردم باو و او نگاه کرد بمن و نه او سخنی بمن گفت و نه من باو و من از مشاهدهٔ این حال میگریستم
اطفال محله دور ما جمع شده بودند و مردم تماشائی بسیار دور او را گرفتند و همین هیأت آمد تا رحبه و با اطفال بر
میجست و بازی مینمود و مردم میگفتند جابر دیوانه شده است و چند روزی از این مقدمه گذشت که چاپاری از هشام بن
عبد الملک رسید بحاکم کوفه که مردیست از اهل کوفه او را جابر بن یزید جعفی میگویند پیدا نموده باش و او را گردن
بزن و سر او را از برای ما بفرست حاکم پرسید از مردم که کیست این شخص گفتند مردی بود صاحب علم و فضل و صلاح
و تقوی بمکه رفته بود چند روز پیش از مکه مراجعت نموده و دیوانه شده و سوار اسب چوبی شده و با اطفال محله
بر میجهد و بالمره شاعر بجزی نیست والی سوار شد و آمد تا آن موضعی که جابر با اطفال بازی میکرد و او را بدان حال
و هیئت دید و مراجعت نمود و گفت حمد خدا را که مرا از قتل این مرد محافظت نمود و نوشت بهشام که آن شخص دیوانه شده
و بدین نسبت در کوچها میگردد بخدا قسم چند روزی بیش نگذشت که منصور بن جمهور آمد بکوفه و حاکم گریخت و او
حاکم شد با استقلال و اقتدار تمام آن وقت معنی سخنان جابر فهمیده شد و ظاهر شد که آنحضرت کیفیت امر را باو اجمالا
اعجازا نوشته بود و بجهت نجاة و خلاصی او را تعلیم نموده بود که خود را بدیوانگی و جنون بزند تا از کشته شدن محفوظ
بماند و از حضرت صادق ع مرویست که در خدمت پدر خود بودم و بدیدن جمعی از انصار رفته بودیم در این اثنا کسی آمد
و عرض کرد برخیز و بخانهٔ خود تشریف بیاور که خانه تو آتش گرفته آن حضرت فرمود خانهٔ ما نسوخته و عیبی نکرده است این
شخص رفت و کس دیگر آمد و گفت بخدا قسم خانهٔ شما آتش گرفته و سوخته است فرمود ای فرزند خانهٔ ما نسوخته است
و عیبی نکرده است و چون رفت همان شخص اولی با جمعی از شیعیان و غلامان و دوستان ما آمدند و گریه میکردند و
می گفتند خانه سوخت حضرت فرمود هرگز نسوخته و من هرگز دروغ نگفته ام و آنکه مرا از این علوم تعلیم نموده دروغ
نگفته است و امروز کسی مرا تکذیب نکرده است و اعتماد من بر علم خودم بیش از اعتماد شماست بسخنهای خود
و برخواست و من هم برخاستم و در خدمت او رفتیم بخانه نگاه کردیم که اطراف خانهٔ ما و خانهٔ همسایگان کرد
[illegible] از چهار طرف [illegible] خانهٔ ما نیست که ببینیم [illegible] خانهٔ ما [illegible]
[illegible] فرمود بعزة و جلال قسم است که سازی بجای بر نمیدارم

خوشحالی

ع بدانکه دقیقه

تا خاموش کنی این آتش را بخدا قسم هنوز سر از سجده برنداشته بود که آتش خود بخود خاموش شد و همه خانها که در اطراف
آن بود سوخت و خانهای مادر میان آن آتش مانده بود و این بود مکرر از برکت [illegible] حضرت صادق نقل فرمود **فصل دوم** در بیان شمه از مکارم اخلاق و طریقه رفتار و فضیلت بر جمیع مخالفین
خود با اقرار مخالفین و موالفین از حضرت صادق مرویست که شصت مملوک از آن جناب باقی ماند در وقت وفات آنها
آنها را آزاد کرد و در احادیث دنیا از جمعی کثیر از اصحاب آن حضرت مرویست که اتفاق می‌افتاد که در هر روز جمعی از شیعیان
موالی آنحضرت بخدمت او می‌رسیدند و ایشان را طعام خوب می‌خوراند و لباسهای خوب می‌پوشاند و از نقد نیز بقدر مقدور کرم خانه او
نمی‌دهد سلمی آزاد کرده آنحضرت گوید که آن عرض کردم که بسیار میدهی بمردم اگر قدری تخفیف در خرج کردن میفرمودی
بدبود آن حضرت در جواب من فرمود ای سلمی حسنه دنیا صله برادران دینی و معروف نسبت بخلق خدا است و از پانصد درهم
تا هزار درهم نیز عطا میفرمود بمردم و از مجالست و مصاحبت برادران دینی ملالی نمی‌رسانید و میگفت هرگاه بخواهی امتحان
کنی که برادر دینی تو ترا دوست میدارد بقلب خود رجوع کن اگر تو او را دوست میداری او نیز همان قدر دوستی تو دوست
میدارد و اتفاق نیفتاد که سائلی را امید از دعا او خود برگردانده چیزی باو ندهد مگر امیدوار بطریقی که وضع منتی
و بوی ذلتی از آن ظاهر نشود میدادند و بلفظ در کتاب بیان نقل کرده که آن حضرت تمام حکمت علم و علم سلوک با اهل دنیا
دید و کل جمع فرموده که صلاح جمیع زندگانیهای دنیا در یک کلمه جمع شده و قوت آن نیز بکلمه است و باعث
ملک آن تفاضل و تسامح است سفیان بن مصعب نقل کرده که هر وقت آن حضرت را ملاقات کردم تنقه و کیسه از مأکول
و مشروب بدست خود از برای ما می‌آورد و میفرمود اینها را پیشتر از برای شما مهیا کرده بودم و روزی نصرانی با آن حضرت
بی ادبی نموده گفت أَنْتَ بَقَّرٌ فرمود لا أَنَا بَاقِرٌ آن بدبخت باز گفت أَنْتَ ابْنُ الطَّبَّاخَةِ یعنی تو پسر کنیز میباشی فرمود لا
یعنی طبخ کردن حرفت و شغل او بوده باز گفت أَنْتَ ابْنُ السَّوْدَاءِ الزَّنْجِيَّةِ البَذِيَّةِ یعنی مادر تو سیاه زنگی بدسلوک و کج خلق
بوده فرمود اگر راست میگوئی خدا او را بیامرزد و اگر دروغ میگوئی خدا ترا هدایت کند و از تقصیر
بگذرد نصرانی مسلمان شد و از محمد بن مسکن که یکی از علماء و مشاهیر اهل سنت است منقولست که گفت چون علی بن الحسین
را دیدم چنان میدانستم که اتفاق نخواهد افتاد خلقی بهتر از او و در ابتداء زمانه بهم رسید تا آنکه وفات یافت و فرزندش محمد بن علی را
دیدم خواستم او را موعظه کنم او مرا موعظه کرد پرسیدند ترا چگونه موعظه کرد گفت روزی از روزهای تابستان بناحیه
شیعی از نواحی مدینه بجهت شغلی میرفتم در وقت دیدار کردن محمد بن علی را دیدم و بسیار سمین بود و تکیه بر دو غلام سیاه
کرده و عرق میریخت از شدت گرما و میرفت در ظل کنه شیعی از مشایخ قریش در چنین ساعت و با چنین حالت در طلب دنیا
میروم او را ملامت میکنم و موعظه مینمایم چون نزدیک او رفتم و سلام کردم جواب سلام مرا گفت به نسبت عرق از
پیشانی او بود گفتم اصلحک الله مردی بزرگ از بزرگان قریش میباشی در چنین ساعت و با چنین حالت در طلب مال دنیا میروی
اگر در چنین حالی مرگ ترا در رسد بر چه حال خواهی بود پس دست خود را از غلامها در ربود و نشست بر روی زمین و گفت اگر
در چنین حالی مرگ در رسد در طاعت و بندگی خدا بوده ام بسبب آنکه کاری جز طاعت و عبادت نکرده ام و خود را منزه کرده ام
از آنکه محتاج نزد تو و سایر مردم باشم بلکه در چنین حالت بود از برای من حزن که بر حالت معصیت باشم گفتم خدا ترا بیامرزد خواستم
ترا موعظه کنم تو مرا موعظه کردی و از مولانا [illegible] حضرت منقول کرده که بمکه رفت بحج چون داخل مسجد شد نظر
بخانه خدا کرد و انداخت صدای خود را گریه بلند فرمود که من گفتم مردم ترا می‌بینند اگر صدای خود را

درهم نادره

[illegible] بهتر بود و ای مرد نیکو بدانکه میخواهی که خدا نظر رحمت بر من کند که فردا در روز در ماندگی اعظم رستگار باشم
بدانان طواف کرد و آمد بمقام ابراهیم و نماز کرد و سجده نمود و بسیار طول داد سجده را و چون سر برداشت از سجده موضع
سجود او تر شده بود و مطلعه کرده بود از شدت اشک چشم و بسیار گریه میخندید و اگر احیانا متبسم میفرمود میگفت اللهم
لا تمقتني وان عبد الله بن عطا روایت کرده که آن حضرت فرمود برخیز و الاغی و استری بجهة من زین کن چون کردم چنان دانستم
که استر بهتر است لجام بر سر او زدم و آوردم که آن سوار شود فرمود من بتو گفته بودم که استر را از برای من بیاوری عرض
کردم من خود فضولی کرده اختیار کردم از برای تو فرمود من بتو گفته بودم که اختیار کنی بعد از آن فرمود بهترین سواریهاست
من الاغ میباشد پس الاغ را پیش کشیدم و رکاب او را گرفتم و آنحضرت سوار شد و فرمود سبحان الذي سخر لنا هذا وما
كنا له مقرنين و بعضی دعاهای دیگر نیز خواند و قدری راه رفتیم بجائی رسیدیم من عرض کردم وقت نماز است فرمود
این وادی نمل است که پیغمبران و اوصیای پیغمبران در آن نماز نمی کنند و گذشتیم باز قدری دیگر راه رفتیم بجائی دیگر رسیدیم
عرض کردم نماز نمیکنید فرمود این زمین شوره زار است و همان حال را دارد باز قدری دیگر راه رفتیم خود فرود آمد و فرمود
حال نماز نافله بکن گفتم اهل عراق این را زوال میدانند یعنی پیش از ظهر میکنند و گویا قصد داری استحفاف بنماز نافله بود
حضرت فرمود این نماز اوابین است و شیعیان علی بن ابیطالب این نماز را میکنند بعد از زوال و چون نماز را کردیم
باز رکاب آنحضرت را گرفتم و سوار شد و همان دعا را خواند و فرمود خداوندا لعن کن مرجئه را عرض کردم چگونه در این ساعت
چنگ را بیان افتاد پس فرمود بخاطرم خطور کرد و حسن زیات و مالک بن اعین روایت کرده اند که داخل شدیم بر آن حضرت
در اوطاقی که زینت کرده بودند و کتان سرخی بر روی خود انداخته بود و خضاب کرده و روغن و بوی خوش بخود
زده و سرمه کشیده بود پس مسائل بسیاری پرسیدیم و برخواستیم فرمود یا حسن فردا نیز بیائید ما با رفیق خود گفتیم بلی
فدای تو شویم چون روز دیگر داخل شدیم دیدیم در اوطاقی نشسته است و فرش آن سوای حصیر چیزی دیگر نبود و پیراهن
کلفتی پوشیده بود بعد از آن رو کرد بر رفیق من و او از اهل بصره بود و فرمود ای برادر اهل بصره دیروز که آمدی من
تازه صکه خدا شده بودم و در اوطاق عروس بودم و روز روز او و اوطاق اوطاق او و اسباب اوطاق او از برای من
زینت کرده بود و توقع داشت که من از برای او زینت کنم چیزی بخاطرت خطور نکند آن شخص گفت فدایت شوم چیزی
بخاطرم رسیده بود اما خیال کرد فرمود ای از دل بیرون رفت و دانستم که افعال شما همه صحیح و حق است و از جمعی از اصحاب آن
حضرت مرویست که مکرر داخل میشدیم بر آنجناب و بصدای حزینی قرائت میکرد بزبان سریانی و گریه میکرد و ما از
او گریه می افتادیم پرسیدیم چه چیز است که میخوانی فرمود مناجات ایلیای پیغمبر است و از جمعی از اصحاب آن حضرت
و علماء اهل سنه و ارباب تواریخ بیان کرده اند که از اولاد امام حسن و امام حسین کسی مثل آن جناب بر پا نگرفت که افتد
از علوم تفسیر و کلام و فقه و احکام و مسایل حلال و حرام از او ظاهر شود محمد بن مسلم گوید هزار حدیث از او اخذ کردم
و معالم دین را بفرمایش صحابه و وجوه تابعین و رؤسای فقهاء مسلمانان چون جابر بن عبد الله از صحابه و جابر بن یزید جعفی
و کیسان مختار ابی بزرگ صوفیه و طاوس یمانی از تابعین و از فقها ابن المبارک و زهری و اوزاعی و ابو حنیفه و مالک و
شافعی و زیاد بن منذر همه از او روایت کرده اند و جابر می نشست در مسجد و بیش از نه هزار کس بر او جمعیت میکردند و میگفت
حدثني وصي اوصياء و وارث علم الانبياء و عبد الله بن عطا مکی گوید که ندیدم هیچ عالمی را نزد کسی کوچکتر و ذلیلتر
باشند از [illegible] نزد محمد بن علی باقر و حکم بن عتیبه با آن جلالت قدر و عظم شان نزد او مثل طفلی بود در مکتب خانه نزد معلم

جنب

دیگر ایشان

خود وان همه مسائل در اصول وفروع وکلام وفقه وتفسیر که مشکل ومشتبه میشد بر علمای زمان اتفاق نیفتاد که انا وپسر عمه
عمه ان از تقریر معجز بیان ان خلاصه خاندان نبوت نشود ومصنفین اهل سنه چون طبری وبلاذری وسلامی وخطیب خوارزمی
در تواریخ خود وهم چنین در موطا وشرف المصطفی وابانه وحلیه الاولیا وسنن ابی داود ومسند ابوحنیفه ومروزی وترغیب اصفهانی
وبسیط واحدی وتفسیر نقاش وتفسیر زمخشری ومعرفه اصول الحدیث ورساله سمعانی وغیر ان از کتب مشهوره وغیر مشهوره ایشان نقل
وتحقیق انجناب را سرد فترها اقوال ذکر میکنند ومیگویند قال محمد بن علی الباقر واز سعید بن مسیب وسلیمان اعمش وابان بن تغلب
ومحمد بن مسلم وزراره بن اعین وابی خالد کابلی مرویست که جابر انصاری در مسجد پیغمبر می نشست ومردم بر دور او جمعیت میکردند
ومزیاد میزد تا باقر یا باقر العلم اهل مدینه میگفتند جابر پیر وخرف شده وهذیان میگوید میگفت والله هذیان نمیگویم
ولیکن از رسول خدا شنیدم که در لشکر خواهی کرد کسی را از اهل بیت من که نام او چون نام من وشمایل من باشد یبقر العلم بقرا و
بعد از ان حضرت باقر را دید در حالتی که طفل بود بنسبتی که سابقا مذکور شد صبح وعصر خدمت ان حضرت میرفت واخذ
مسائل وشرایع دین از او میکرد واهل مدینه او را ملامت میکردند وگاهی حضرت باقر ع بطریق اکرام واحترام او را دیدن میفرمود
نظر بین او وادراک او مصاحبت پیغمبر خدا را وانحضرت حدیث نقل میکرد از برای مردم از پدرش از رسول خدا قبول نمیکردند الا
انجابر نقل میکرد از باب تقیه مردم قبول میکردند وحال انکه بخدمت جابر نزد او می آمدند واز او تعلم میگرفت وجمعی آمدند
خدمت ان حضرت در حالتی که طفل ان حضرت بیمار بود واهتمام غریبی واضطرابی مشاهده کردند که ان حضرت داشت
وقرار وارام نمیگرفت بمرتبه که گفتند بیکدیگر که اگر این طفل بمیرد ان جناب خود را هلاک خواهد نمود ساعتی نگذشت
که ان طفل مرد وصدای شیون نسوان بلند شد بلا فاصله در امد از اندرون خانه در نهایت انبساط وخندان وشاد
مثل کسی که نعمتی خدا باو عطا کرده باشد عرض کردند فدایت شویم میترسیدیم از ان اضطراب وبی تابی را ای شما
که عارض شود شما را بعد از وفات او حالتی که باعث حزن واندوه ما شود فرمود بلی هر کرا دوست میداریم غایت محبت
وبقاء او را طالب میباشیم وانچه لازمه سعی واهتمام است میکنیم اما بعد از انکه تقدیر الهی در رسید تسلیم میکنیم امر
او را ومراد ومحبوب او را بر مراد ومحبوب خود ترجیح میدهیم بعلت انکه محبوب حقیقی ما اوست وفعل محبوب محبوبست
ودر حدیث موثق از زراره مرویست که پدری از امام جعفر صادق ع که فرزند زاده ان حضرت بود بیمار شد وچون از ار او
سنگین شد وبدحال گردید حضرت باقر ع خود در گوشه از اطاق نشسته بود دور از ان طفل وهر که می آمد نزدیک ان طفل
منع میفرمود ومیگفت در حالت احتضار پیش بیمار رفتن باعث زیادتی وسنگین شدن ازار او میشود وگویا اعانت بر ملائکه
کرده است وچون ان طفل وفات یافت خود امد وبدست مبارک چشم ودهان او را بست وفرمود بر ما است که جزع وفزع و
اضطراب داشته باشیم ما ذامی که امر خدا نرسیده همینکه امر خدا بتعالی رسید از برای ما جایز نیست مگر تسلیم ورضای
بقضای او پس روغن طلبید وبخود مالید وسرمه کشید وطعام طلبید وبا اصحاب میل فرمود ومیفرمود اینست جزیل
بعد از ان امر فرمود تا او را غسل دادند وجبه خز وعمامه خز پوشید وبیرون رفت وبر او نماز فرمود واز ابی عبیده مرویست
که با ان حضرت هم کجاوه بودم ومن اول سوار میشدم واو بعد از من سوار میشد وهمینکه قرار میگرفتیم در کجاوه سلام میکرد
وسوال از احوال من مینمود مثل کسی که حال او را دیده باشد ومصافحه میکرد وچون پیاده میشد پیش از من پیاده میشد
وبعد از انکه من نیز پیاده میشدم وقرار میگرفتیم بر زمین باز سلام میکرد وسوال از احوال من مینمود ومصافحه میکرد
مثل کسی که مدتی کسی را ندیده باشد عرض کردم یا ابن رسول الله از شما کاری چند صادر میشود که در میانه ما متعارف

اوجون شمایل

نیست ولکن یک مرتبه بکنیم با یکدیگر در تعارف دنیا دیگر کریم ایم فرمود که ندانسته ثواب مصافحه را بدرستی که چون دو
برادر مؤمن ملاقات میکنند یک دیگر را مصافحه میکنند گناهان ایشان ریخته میشود مثل ریخته شدن برگ
درختان در فصل خزان و خدا تعالی با ایشان نظر میکند و ملائکه کاتبان اعمال از ایشان دوری میکنند تا از یکدیگر
جدا شوند و ابن طاوس در کتاب امان الاخطار نقل کرده از کتاب دلایل طبری بسند خود از حضرت صادق که چون هشام
ابن عبد الملک در ایام خلافت خود در سالی از سالها حج کرد و در آن سال من و پدرم حج رفته بودیم من در مکه گفتم
اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي بَعَثَ مُحَمَّداً بِالْحَقِّ نَبِيّاً و اکرمنا به حمد مر خدا را که محمد را براستی مبعوث به پیغمبری فرستاد و ما را باو مکرم
داشت پس ما ائمه برگزیدگان خدا بر خلق و ما را اختیار نموده ببزرگی در میان بندگان خود و ما ائمه خلفاء خدا بر تمام خلق
و رستگار کسیست که ما را متابعت کند و شقی کسی است که ما را مخالفت کند و با ما عداوت ورزد مسلمه برادر هشام
این سخن را از من شنید و برادر خود هشام را خبر کرد و در آنجا که متعرض ما نشد و چون وارد دمشق شام کردید بدرستی ما هم ترا
بمدینه جاپاری فرستاد نزد والی مدینه که مرا با پدرم بشام بفرستد و چون وارد شام کردیدیم سه روز ما را طلبید
و در روز چهارم که ما را احضار کرد و داخل شدیم بر او دیدیم که بر روی تخت پادشاهی خود نشسته و لشکریان و غلامان
و خواص او دو رویه پیش صف کشیده و بر پا ایستاده اند دو صف مقابل یکدیگر و همگی مسلح و مکمل بودند و در برابر او اماج خانه نصب
نموده و بزرگان بنی امیه در برابرش تیر اندازی میکردند چون داخل شدیم پدرم از پیش و من از عقب او بودم و چشم آن ملعون
بر پدرم افتاد آواز داد پدرم را و در نهایت بی ادبی بپدرم گفت یا محمد با مشایخ قوم خود تیر اندازی کن پدرم گفت من
خال پیر شده ام و تیر اندازی در قوه من نیست از من بگذران ملعون در جواب گفت که بحق آنکسی که ما را عزیز بدین خود و پیغمبر
خود نموده ترا معاف نخواهم داشت و باید تیر اندازی کنی و اشاره کرد بیکی از مشایخ بنی امیه که تیر و کمان خود را بده باو پس
تیر و کمان را گرفت و تیر را در کمان گذاشت و کشید خود بمیان نشانه و در آن قرار گرفت پس تیر دیگر گرفت و در میان کمان گذارد
و کشید خود بمیان تیر اول و او را شکافت و در میان دو پاره تیر در نشانه قرار گرفت پس تیر گرفت و در کمان گذارد و انداخت
تیر دوم را شکافت و در نشانه جا گرفت پس پی در پی تیر گرفت و همین نسبت می انداخت تا آنکه نه تیر در توی یکدیگر
انداخت و همه آنها در نشانه جا گرفت و هر تیری که بر نشانه میخورد گویا بر سینه آن ملعون میخورد و حیرش را میشکافت
و متغیر و مضطرب میشد تا آنکه نتوانست طاقت بیاورد و گفت ای ابو جعفر بدرستی خوب تیر انداختی و تو از همه عرب و عجم تیر اندازی
بهتر میدانی تو نگفتی که من پیر شده ام و قوت ندارم بعد از آن آن ملعون پشیمان شد و چون عهد کرده بود از اول خلافت که
پدرم را نکشد و اذیت نرساند متفکر شد و سر خود را بزیر انداخت و با زمین بازی میکرد و فکری کرد که چه بهانه کند و
پدرم را بقتل رساند و سر خود را بالا نمیکرد و پدرم ایستاده بود در برابر او و چون طول کشید پدرم در غضب شد و هر وقت
که غضب می آمد سر خود را بجهت آسمان بلند میکرد و چشمان خود را باطراف آسمان می انداخت و هر گاه پدرم
میکرد در آن حال میفهمید که پدرم بخشم آمده و آثار غضب از او ظاهر شده پس هشام سر خود را بالا کرد و نگاه پدرم کرد
فهمید که پدرم متغیر و خشمناک شده مضطرب شد و گفت یا محمد پیش بیا پدرم پیش رفت و من هم از عقبش میرفتم تا
رسیدیم بتخت آن ملعون پس دست پدرم را گرفت و بالای تخت خود نشانید و خواست با او معانقه نماید و طرف
راست خود او را نشانید و بعد از این با من معانقه کرد و مرا در طرف راست پدرم نشانید آنگاه گفت یا محمد قریش همه
بزرگی میکنند بر عجم و عرب مادام که تو مثل تو در میان ایشان باشی بسیار خوب تیر انداختی این تیر اندازی از کجا

یاد گرفته بودی و که بتو تعلیم داد پدرم گفت که تو میدانی که اهل مدینه تیر اندازی را دایم میکنند و من در ایام طفولیت جوانی
نیز میکردم بعد از آنکه پیر شدم دست برداشتم و مدتها است که موقوف داشته بودم و چون اصرار کردی لابد شد این چند تیر را
انداختم هشام گفت بخدا قسم ندیدم هرگز کسی را که مثل تو تیر اندازی کند از روزیکه خود را شناختم و گمان نمیکنم در روی زمین کسی
باشد که چنین تیر اندازی بداند ایا جعفر هم میتواند مثل تو بیندازد فرمود ما کمال و تمامی را که خدا بر پیغمبر خود نازل فرموده در اینجا
که گفته الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا بارث از یکدیگر میبریم و زمین خالی نمیماند از
کسی که نزد کامل این امور را بداند که دیگران از آن عاجز باشند چون آن ملعون این سخن را از پدرم شنید بخشم آمد و علامت
غضب ابن بود که چشم راست او احول میشد و صورتش سرخ میشد و شاعی سر خود را بزیر افکند بعد از آن سر خود را بلند نمود
پدرم گفت مگر ما همه اولاد عبد مناف نیستیم و نسب ما و شما یکی نیست پدرم گفت چنین است ولیکن خدا تعالی ما را از مکنون
سر خود و خالص علم خود تخصیص داده بچیزی چند که بغیر ما نداده گفت مگر محمد مصطفی مبعوث نشد از ذریه عبد مناف بتمام مردم
سفید و سیاه و کندم گون از کجا این میراث بشما رسید که بدیگران نرسید و حال آنکه نسبت پیغمبر همه یکی است و خدا تعالی فرموده و لله
میراث السموات و الارض الایه از کجا این علوم بشما تخصیص یافته و حال آنکه بعد از پیغمبری مبعوث نشده و شما هم پیغمبر نیستید
فرمود از آنجا که خدا فرموده لا تحرک لسانک لتعجل به آنکسی که زبان خود را از برای غیر از ما بتکلم در دنیا وارد و سخنی درباره
کسی دیگر نگفت درباره ما گفت و ما را تخصیص داد بچیزی که بغیر ما نداد و باین جهة بود که سر گوشها با علی نمود و از دیگران
مخفی داشت تا آنکه نازل شد و تعیها اذن واعیة و پیغمبر فرمود از خدا سؤال کردم که او را گوش تو قرار دهد و بهمین جهة علی بن
ابیطالب در کوفه فرمود که پیغمبر هزار در از علم بمن تعلیم نمود که از هر دری هزار در دیگر باز شد پس تخصیص داد او را رسول
خدا از مکنون سر و خالص علم خود بآنچه بدیگران نداد و چنانچه خدا پیغمبر را تخصیص داده بود از میان مخلوقات بآنها پیغمبر نیز
علی را تخصیص داد بآنها از میان امت و از او بما رسید بمیراث هشام گفت که علی ادعای علم غیب میکرد و حال اینکه خدا گفته
عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا پس از کجا این ادعا را کرد پدرم گفت که خدا تعالی کتابی بر پیغمبر خود نازل فرمود و در آن
کتاب بیان کرد آنچه را مردم بآن احتیاج داشته باشند تا روز قیامت در اینجا که گفته و نزلنا علیک الکتاب تبیانا لکل
شیء و موعظة للمتقین و ایضا فرموده و کل شیء احصیناه فی امام مبین و ایضا فرموده ما فرطنا فی الکتاب من شیء و وحی فرمود
باو که آنچه علوم و اسرار باو تعلیم فرمود او نیز بنبوی و سر گوشی بعلی تعلیم نماید پس امر کرد او نیز علی را بآنکه قرآن را جمع کند و سنن
غسل و کفن کردن و نماز کردن بر او بود و بما بروم و اصحاب خود وصیت نکرد و باصحاب خود فرمود که حرامست بر اهل و اصحاب
من که نظر بعورت من کنند مگر بر علی برادرم که از منست و من از اوم و از برای اوست آنچه از برای من میباشد و بر او لازم است
آنچه بر من واجب شده از فرض و غیره و اوست قضا کننده دین من و وفا کننده بوعده من و باصحاب خود گفت که علی را
میکنند بر تاویل قرآن چنانچه من قتال کردم بر تنزیل او و تاویل قرآن بتمامی نبود مگر نزد علی و باین جهة فرمود اقضاکم علی
و عمر خطاب گفت لولا علی لهلک عمر و از غرایب امور اینست که عمر با آنچه از اعمال او بر همه عالم معلوم شده این سخن را میگوید
و دیگران که از سلسله و طایفه او بند انکار میکنند این مطلب را پس هشام شاعی سر خود را بزیر افکند و متفکر شد بعد
از آن گفت سل حاجتک حاجت خود را بیان کن پدرم گفت واگذاشته ام اهل و عیال خود را در حالی که نهایت وحشت
داشته اند از خروج من و آمدم باین سفر که مرا طلبیده گفت خدا تعالی وحشت و تشویش ایشان را مبدل نماید بخاطر جمعی
خوش حالی و سرور و کسی قریب برخواهی گشت نزد ایشان دیگر در این ولایت توقف مکن و در همین روز که بمدینه

وهدی

پس پدرم با او مصافحه کرد و من نیز چنان کردم و بیرون آمدیم در میدان دو خانهٔ او که بسیار وسیع و بزرگ در آخر میدان دیدیم که
جمعیت بسیاری میباشند و غلو بسیاری نشسته اند پدرم پرسید از خلجان هشام که اینها کیستند و از برای چه جمعیت کرده اند
گفت اینها نصاری و علمای ایشان میباشند و غالی دارند که از همهٔ ایشان اعلم میباشد و در این کوه منزوی میباشد و در سالی
یکروز بیرون می آید و از علم خود بر ایشان ظاهر میکند و ایشان مسائل خود را از او میپرسند و امروز همان روز است و اینها
جمعیت کرده اند و انتظار میکشند که او بیرون بیاید پدرم ردای خود را بر دور سر خود پیچید و من نیز چنان کردم و آمدیم و در میان
ایشان نشستیم و ملازمهای هشام خبر بردند از برای او و او بعضی از غلامهای خود را فرستاد که بیایند در آن موضع و مطلع شوند
که چه قسم میگذرد مجادلهٔ ایشان با پدرم و پدرم چه قسم با ایشان سلوک خواهد کرد و جمعی نیز از مسلمانان آمدند و دور ما را
گرفتند و بعد از ساعتی غالد نصاری بیرون آمد با جاه و جلال خود و ابروهای او چون بلند شده بود و پیش چشم او را گرفته بود
بحریر زردی بسته بود ابروهای خود را و تمام متبعین و همراهان برخواستند و او را تعظیم و تکریم کردند و بر او سلام نمودند
و او را در صدر مجلس نشاندند و دور او را گرفتند و پدرم و من نیز در میان ایشان بودیم پس چشمان خود را مثل
اغمی انداخت و بمردم نگاه کرد تا آنکه نظرش بر پدرم افتاد گفت تو از مائی یا از امت مرحومه پدرم گفت از امت مرحومه گفت
از علمای ایشانی یا از جهال ایشان پدرم گفت از جاهلان نیستم پس قلق و اضطراب شدیدی بهم رسانید و گفت سؤال بکنم از تو
پدرم گفت بلی هر چه میخواهی بپرس گفت شما مسلمانان از کجا ادعا مینمائید که اهل بهشت در بهشت میخورند و می آشامند و
بول و غایط ندارند شاهدی در دنیا بر صدق این ادعا و دفع این استبعاد اگر دارید بیاورید پدرم گفت شاهدی بهتر از
طفل در شکم مادر نمیباشد که میخورد و مدفوعی از او صادر نمیشود غالد نصرانی بسیار مضطرب شد و گفت تو نگفتی من از علما
نیستم فرمود گفتم از جهال نیستم و اصحاب هشام که بجهة جاسوسی آمده بودند می شنیدند گفت مسئلهٔ دیگر میپرسم از تو
پدرم گفت بپرس گفت شما ادعا میکنید که میوهای بهشت همیشه تازه و موجود است نزد اهل بهشت شاهدی بر این
دعوا ضرور است در دنیا که انکار نتوان کرد فرمود خاک ما که اصل خلقت بنی آدم است همیشه تازه و موجود است نزد همهٔ اهل
دنیا و تمام شدنی نیست پس اضطراب او زیاده شد و گفت تو نگفتی من از علما نیستم فرمود من گفتم از جهال هم نیستم گفت مسئلهٔ
دیگر میپرسم فرمود بپرس گفت ساعتی است که از شب حساب میشود نه از روز آن چه ساعت است فرمود ما بین طلوع فجر و طلوع
آفتاب که بیاید در آن ساعت اندک آرام میگیرد و بخوابی کشیده در آن بخواب میرود و بیهوش در آن وقت بیهوش می آید
خدای تعالی او را در دنیا باعث رغبت و اغبان نموده و در آخرت دلیل واضح از برای عبادت کنندگان قرار داده و حجتی
گردانیده بر منکران و منکران که ترک عبادت حق تعالی را در آن وقت نموده اند و مینمایند پس غالد نصرانی فریادی برکشید و
گفت یک مسئلهٔ دیگر دارم و میپرسم که بخدا قسم هرگز جواب آنرا نتوانی داد فرمود بپرس که شکنندهٔ قسم خواهی بود گفت
دو طفل در یک ساعت متولد شدند و در یکروز مردند عمر یکی از آنها پنجاه سال و دیگری صد و پنجاه سال در دنیا و
بگو آنها کیستند فرمود عزیر و عزیره دو برادر بودند و توام بودند در یک روز متولد شدند و چون بیست و پنج سال از عمر ایشان
گذشت عزیر سوار خر شد و میرفت بدهی که در انطاکیه میباشد و آن ده خراب شده بود و خلق آن مرده بودند و آثار
خرابی آن دیه باقی مانده بود و استخوان مردگان بسیار در آن زمین ریخته بود تعجب کرد که اینها بعد از مردن از کجا و چه
قسم زنده خواهند شد استبعاد از حشر و نشر و قیامت نمود و عزیر پیغمبر بود و خدا او را برگزیده و هدایت کرده بود چون این
سخن را گفت خدا بر او غضب کرد و در همان موضع که ایستاده بود مرد و قاصد سال مرده بود اما بدن او نپوسید و خر او طعام

وشرابی که بر روی خربار کرده بود و برگشت بخانهٔ خود و عزیره برادرش پیر شده بود و صد و بیست و پنج سال از عمر او گذشته و این جوان
بیست و پنجساله بود پس نشناخت عزیره عزیر را پس او را ضیافت کرد و اولاد عزیره و اولاد اولاد او که همگی پیر شده بودند آمدند
نزد عزیر و عزیر صحبتهای ایام صد و بیست سال پیش از آن را ذکر میکرد و بیاد ایشان می آورد و ایشان تصدیق میکردند آخر پرسیدند
از کجا این مقدمات را که سالها و ماهها گذشته است بر او دانسته و عزیره میگفت ندیدم جوان بیست و پنج ساله که مطلع باشد
بر احوال من و برادرم عزیر در ایام طفولیت و جوانی ما مثل تو حال تو از اهل آسمانی یا زمین عزیر گفت منم برادر تو خداوند
عالمیان بر من غضب کرد بعد از آنکه مرا برگزید و هدایت کرده بود بعلة سخنی که از من صادر شده بود و مرا صد سال میراند
و حال زنده کرد تا یقین شما ما را زیاد شود بمرده زنده کردن خدای و قدرت او بر هر چیزی و اینک خرمن و طعام و شراب من همان
حال صد سال قبل از این باقیست و تغییری بهم نرسانیده آن وقت دانستند که او عزیر است و بیست و پنجسال در میان ایشان
با عزیره برادرش زندگی کرد و بعد از آن عزیر و عزیره در یکروز مردند و از عمر عزیر پنجاه سال گذشته بود و از عمر عزیره صد و پنجاه
سال پس آن عالم نصاری متغیر شد و برخواست و نصاری نیز بر سر پا ایستادند و گفت شما از من عالمتر را آورده اید و با خود
نشانیده اید که مرا تفضیح کند و رسوا کند و بمسلمانان خبر دهد که در میان ایشان کسی هست که اطلاع از علوم ما دارد و
میداند آنچه را که ما میدانیم و بیشتر از آنچه ما میدانیم بخدا قسم دیگر یک کلمه حرف با شما نخواهم زد و نخواهم نشست با شما اگر یک ساعت دیگر
زنده بمانم پس همه متفرق شدند و رفتند و پدرم نشسته بود و بجهة هشام خبر آوردند پس جایزه بجهة ما فرستاد و امر کرد
ما را که در ساعت برویم بمدینه و هیچ توقف نکنیم و در آن جا بنشینیم بعلة آنکه در میان مردم همهمه و ولوله افتاده بود از
این صحبت و مخاورتی که میان پدرم و ایشان واقع شده بود و ما سوار شدیم و رو بمدینه آوردیم و چاپاری پیش از ما هشام
فرستاده بود بسوی عامل مدینه و در عرض راه بمنازل و قری که در سر راه ما بود که دو پسر ابوتراب که مردی ساحر و دروغ
گو بودند یکی محمد بن علی و دیگری جعفر بن محمد کذاب حضرت صادق ع فرمود بلکه آن ملعون خود کذاب بود در اسلام می گرفتها
مینمودند و رو کردند بر من یعنی نزد من آمدند و چون ایشان را مرخص کردم که بروند بمدینه میل کردند بمذهب نصاری
و طریقهٔ کنیشان و نامهای ایشان و اظهار دین و آئین نصرانیت کردند و از اسلام مرتد شده بکفر گرویدند و من نظر به
قرابت و خویشی ایشان را آزار نکردم لیکن نوشتهٔ ما را که خواندی برو بر روی منبر و مردم را جمع کن و منادی ندا کن
و خود نیز بگو که از امان ما بیرون است هر که با ایشان مشورت یا بیعت یا مصاحبت نماید یا خرید و فروش یا مصافحه یا سلام
دهد با ایشان بجهة آنکه مرتد شدند و امیر المؤمنین میخواست ایشان را بکشد با چهارپایان و غلامان و ملازمان ایشان بیدرنگ
ترین کشتنها و چون چاپار بمدینهٔ مدین رسید و اهل مدین را مطلع ساخت و بعد از آن ما وارد شدیم قبل از ورود بمنزل
پدرم جمعی از غلامان خود را پیش فرستاد بجهة جا گرفتن و تحصیل نان و آب و علف بجهة چهارپایان و غلامان همینکه
بدروازهٔ مدین رسیدند اهل مدین دروازه را بستند بر روی ایشان و بما دشنام دادند و امیر المؤمنین ع را لعن نمودند
و گفتند شما نزد ما منزل ندارید ای کافران و ای مشرکان و هیچ بیع و شرائی با شما نکنیم ای مرتدان و دروغ گویان و بدترین
مردمان و چون ما رسیدیم بدروازه و هر قدر پدرم بنرمی و ملایمت با ایشان سخن گفت و ایشان را پند داد و مفید
نشد و گفت از خدا بترسید و با ما غلظت مکنید که ما چنان نیستیم که بشما گفته اند و بشنوید سخن ما را و چنانچه با یهود
و نصاری و سایر فرق و اهل ملل بیع و شرا میکنید با ما هم بکنید ایشان در جواب گفتند که شما بدتر از یهود و نصاری
و مجوس و هر ملتی جهة آنکه ایشان جزیه میدهند و شما نمیدهید پدرم گفت در را باز کنید و بما جا دهید جزیه بگیرید چنانچه



وشراب نیز باقی مانده بود وتغیری نکرده بود بعد از صد سال او را زنده کرد با همان خری که داشت وطعام

از یهود و نصاری میگرید گفتند با تو نمیکنیم و هیچ قسم کرامتی و حرمتی از برای شما نزد ما نیست تا آنکه از کرسی و تشک خود با چهار پایان
خود بمیرید خلاصهٔ کلام هر قدر پدرم ایشانرا موعظه کرد و پند داد فایده پذیر نشد و بر کفر و عناد ایشان افزود پس پدرم از
مرکب خود فرود آمد و بمن گفت انجای خود حرکت مکن و خود بسمت کوه روانه شد و آن کوهیست که مدین در دامن آن واقع
شده است و مردم نگاه میکردند و میدیدند که پدرم چه میکند چون بالای کوه رسید روی بشهر مدین ایستاد و انگشتان
خود را در گوش خود گذارده با آواز بلند فرمود وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا تا آنجا که فرمود بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ پس فرمود
بخدا قسم بَقِيَّتُهُ فِي أَرْضِهِ ما هیچ باقی نمانده در زمین خدا ناگاه بادی سیاه وزید و طوفان شدیدی شد و هوا تاریک گردید
و صدای پدرم را برداشت و در گوش زنان و مردان و اطفال رسانید چنانچه باقی نماند در شهر مدین از کوچک و بزرگ
مگر شنیدند و آمدند تا بالای بام خانها و پدرم مشرف بود بر ایشان و مرد پیری از اهل مدین نیز بالای قله بود و چون پدرم را
دید بصدای بلند فریاد زد که ای اهل مدین از خدا بترسید که این جائی که این مرد بر پا شده است همانجائیست که شعیب فرمود
در وقتی که نفرین بر قوم خود کرد و اگر در را باز نکنید عذاب الهی دنیا در رسد و لعنت از شما باقی نگذارد از زن و مرد من آنچه
شرط بلاغ است با تو میگویم شما خواهید بشنوید یا نشنوید پس ترسیدند و در را باز کردند و ما را منزل دادند و آن شب را
آنجا ماندیم و فردا صبح کوچ کردیم و از آنجا خبر بهشام رسید و دو روز دیگر سوار شدیم و در قبیم و هشام ملعون بعامل مدین نوشت که آن
مرد پیر را بگیرد و بکشد و بعامل مدینه نیز نوشت که پدرم را زهر دهد و بزهر او را شهید نماید آخر الامر هشام مرد و از برای او
مهتر نشد و در حدیث دیگر وارد شده که چون آن ملعون آنجناب را طلبید بشام گفت از پی تو فرستادم تا سؤالی از تو نمایم که غیر از
من کسی دیگر آن سؤال را نتواند نمود و سزاوار نباشد که جواب این مسئله را غیر از یک نفر بداند حضرت فرمود امیر المؤمنین سؤال
خود را نماید اگر جواب او را دانستم میگویم و اگر ندانستم گویم نمیدانم و راست گفتن از برای من اولی باشد از لاف و گزاف بی پا
و دروغ بی فروغ هشام گفت خبر ده مرا از شبی که علی بن ابی طالب کشته شد کسانی که در کوفه بودند از کجا فهمیدند و دانستند
که آنجناب شهید شده است و علامت قتل او در میان مردم چه بود و از برای کدام یک که کشته شده باشد آن علامت نیز پیدا
شده یا نه حضرت فرمود در شبی که امیر المؤمنین علی از دنیا رفت از روی زمین هیچ سنگی را برنداشتند مگر آنکه از زیر آن خون
تازه جوش میزد تا آنکه صبح شد و همچنان شبی که هرون برادر موسی از دنیا رفت و یوشع بن نون وصی حضرت موسی کشته شد
و شبی که عیسی بن مریم باسمان رفت و شبی که امام حسین شهید شد چنانک هشام برافروخت و تیره گردید و اراده کرد
که آنچه برساند بآن جناب آن حضرت فرمود بر مردم واجبست که امام خود را اطاعت کنند و در نصیحت و خیر خواهی او
راستی پیشه نمایند و این جوابی که با امیر المؤمنین دادم از راه دیگر نبود بلکه بجهة معرفت من بحق او بود و وجوب طاعت
و راستی در خدمت او پس امیر المؤمنین مظنهٔ خود را در بارهٔ ما فاسد نکند هشام گفت عهد و میثاقی با من بکن که این
حدیث را با احدی نگوئی تا من زنده ام پدرم عهد کرد و او را ساکت گردانید بعد از آن هشام گفت هر وقت خواهی بروی
نزد عیال خود و برگردی بمدینه برو و چون آنحضرت بیرون آمد که بمدینه برود قاصدی فرستاد بجمیع حکام و عمال خود
در عرض راه مدینه که داخل شهرهای خود نگذارند بشود و خرید و فروش در بازارهای خود نکنند با او و نگذارند با احدی از
اهل شام مخالطت و مخاورت نماید تا وارد مدینه شود و چون وارد مدینه گردید با غلامان و ملازمان خود آمدند نزد
آن حضرت که توشهٔ راه ما تمام شده و همه گذارند که داخل شهر شویم و دوازده را بسته اند آن جناب فرمود آب بیاورید
تا وضو بسازم و چون وضو ساخت تکیه بر غلامی داد و رفت بکوهی که آن شهر در دامن آن واقع شده بود همینکه بالای کوه

رسید رو بقبله ایستاد و دو رکعت نماز کرد و بعد از آن رو بآن شهر نموده بصدای بسیار بلند این آیه را خواند والی مدین اخاهم
شعیبا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره تا انجا که فرموده بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین پس دست خود را بسینهٔ مبارک
گذارد و باصدای بلند گفت منم بقیة خدا در روی زمین منم والله بقیة الله و این صدا بر گوش همه رسید و بر روی بامهای خانهٔ
خود آمدند و تماشا کردند مردی پیر بود در میان ایشان بسیار تجربه روزگار را کرده بود و کتابها خوانده بود و نظر بصلاح و سداد
او اهل مدین باو وثوق و اعتمادی داشتند چون آن صدا را شنید با اهل و عیال خود گفت مرا بر دوش کشید در وسط شهر
بگذارید چون گذاشتند و مردم بر سر او جمعیت کردند پرسید از مردم که این چه صدا است که از بالای کوه شنیدم گفتند این
مرد بیست میخواهد ببازار درآید و بیع و شری نماید و سلطان قدغن کرده و مردم دروازه را بسته اند بر روی او و مانع شده اند
از آنکه داخل شود و آب و نان و ضروریات خود را انجام دهد آن مرد پیر گفت سخنی که بگویم از من میشنوید و اطاعت میکنید گفتند بلی
گفت قوم صالح پیغمبر وقتی که شتر را پی کردند خداوند همهٔ ایشان را عذاب کرد که چرا راضی بفعل آن شدند و او را منع نکردند این مرد بیست
که در این ساعت بجای شعیب پیغمبر ایستاده و مثل نداء شعیب ندا کرده دست از فرموده سلطان بردارید و اطاعت مرا نموده
او را ببازار درآورده خلعت او را روا نمائید و اگر نه ایمن نباشم از آنکه همهٔ شما هلاک شوید پس در را باز نموده آن حضرت را داخل
کردند و ایشان آنچه از ضروریات داشتند خریدند و رفتند پس غلام هشام او را خبر نموده از آن مقدمه و هشام آن مرد پیر را طلب
نمود و شنیدن مرد را برده در عرض راه برحمت خدا پیوست و در کافی روایت کرده که عبدالله بن قیس ماصر رفت خدمت آن جناب
و سؤال نمود که چرا میت غسل جنابت میدهند حضرت فرمود نمیگویم جواب ترا پس بیرون آمد و بعضی از شیعیان که میرسید میگفت
عجب امامی از برای خود پیدا کرده اید که جواب یک مسئلهٔ مرا ندانست پس سال دیگر باز آمد خدمت آن حضرت و همین سؤال را
کرد حضرت باز جواب نداد و چون مایوس شد یکی از مریدان خود را طلبید و مبلغی باو داد و گفت برو باشیعیان خلطه کن و مرا لعن
کن و از من بیزاری بجو و همراه ایشان برو بمدینه و در آنجا نیز همراه ایشان برو بخدمت محمد بن علی و این مسئله را بپرس و بهر جواب
که داد نوشته بر دار و بیا پس آن شخص چنان کرد و همراه جمعی از شیعه آمد بمدینه و بعد از ورود او بمدینه گفتند باو که تو بمنزل
دهقان تا برویم و از آن حضرت اذن بطلبیم تا ترا بطلبند پس رفتند خدمت آن حضرت و تا داخل شدند حضرت فرمود چرا رفیق خود را
نیاوردید با او انصاف ندادید در رفاقت گفتند چون حال او درست بر ما معلوم نبود اول آمدیم تا آنچه رای مبارک بر آن قرار
گیرد معمول داریم حال که فرمودید بفرستید او را طلب فرمائید و چون حاضر شد حضرت فرمود چه رفتم دیدی رای امروز تو
بهتر است یا رای آن که پیش از این داشتی گفت رای اول چیزی نبود و باطل بود فرمود راست گفتی لیکن عبادت امروز تو سنگین
تر است از سابق بعلت اینکه حق بسیار تلخ و دشوار میباشد و شیطان چون اعتقاد سایر مردم را باطل نموده در عبادات و اعمال
دنیا پا به پای ایشان میگذارد و ایشان را بخود و ایشان را گذارده است و اما صاحب اعتقاد حق را چون در اعتقاد خانهٔ او را کند
در اعمال و طاعات دنیا او را وسوسه و لغو انماید و باین جهت بر او دشوار میباشد حال پیش از آنکه بپرسی آن مطلبی را که
قیس ماصر از تو خواسته بود که از من بپرسی بگویم خواهی باو بگو و خواهی مگو خدای تعالی چون خلق میفرمود ملائکه را امر کرد ملائکه
را تا رفتند و از آن خاک که در قرآن یاد فرموده که منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارهٔ اخری برداشته آوردند پس نطفه
خمیر کردند با آن خاک و معجون ساختند بعد از آنکه این نطفه را در رحم چهل شبانه روز قرار دادند بعد از آنکه چهار ماه تمام شد
ملائکه عرض میکنند که خداوندا چه چیز خلق میفرمائی پس مقرر میفرماید که او را نر یا ماده یا سیاه یا سفید میکنند بعد از آنکه
آدمی را قبض روح میکنند و روح او را از بدن بیرون می آورند آن نطفه که خمیر شده بود با خاک نیز همراه روح بیرون می آید هر چه

باشد از زن و مادر و کوچك و بزرك و باین جمله بعد از مردن غسل جنابت بمیت باید داد ان شخص چون این مطلب از ان جناب شنید
عرض کرد بخدا قسم خبر میدهم این سخن را بعبد الله بن قیس ناصر فرمود اختیار داری مؤلف گوید که ظاهر اینست که مقصود
ان بزرگوار این باشد که اول نطفه که از صلب مرد در رحم زن می اید چهل روز بهمان هیئت نطفه میباشد بعد از ان با ان خاك
معهود آمیزد در رحم مزوج مینماید از هیات نطفه متبدل میشود بعلقه و بعد از ان مضغه و بعد از ان استخوان و گوشت روئیده
میشود و هیات جوارح و انسان کامل بر او افاضه میشود در چهار ماهگی و چون قبض روح میشود یعنی روح حیوانی که اطبا
تعبیر ان را بحرارت و رطوبت غریزی مینمایند چون ان مرکبست از نطفه و طالت معهود و برفتن او از بدن نطفه نیز بیرون میرود از ان
و باین علت جنب میشود و غسل باید داد والله اعلم فصل سیم در امور متفرقه از احوال اصحاب ان حضرت و خلفا عصر او
و بعضی از وقایع که جاری شد میانه ایشان در ارشاد شیخ مفید نقل کرده از یونس نحوی که گفت در مجلس خلیل مشهور حاضر
گردیدم و او نقل کرد که در مجلس ولید بن یزید بن عبد الملك بودم و ان ملعون بسیار مبالغه و زیادتی نمود در سب علی بن
ابی طالب و ذکر معایب و مثالب انجناب در این اثنا اعرابی از دور نمایان شد که بر شتری سوار بود و بتعجیل میراند شتر او از
کوشهای ان شتر خون جاری بود از شدت راندن چون ولید او را دید گفت بیارید این اعرابی را که گویا فصد ما کرده پس اعرابی
امد و شتر را بر در خانه ولید بست بهمان افسار خودش و او را اذن دخول دادند و داخل شد و قصیده در مدح ولید انشا
کرد که تا انروز کسی مثل ان قصیده را در فصاحت و بلاغت نشنیده بود تا باینجا رسید که گفت وَلَمَّا اَنْ رَاَیْتُ الدَّهْرَ اَلْقَی
عَلَیَّ وَلَجَّ فِی اِضْعَافِ حَالِی وَقَدْتُ اِلَیْکَ اَبْغِی حُسْنَ عُقْبَی اَسُدُّ بِهَا خَصَاصَاتِ لِعِیَالِی وَقَائِلَةٍ اِلَی مَنْ قَدْ رَاهُ یُؤَمُّ
وَمَنْ یُرْجَی لِلْمَعَالِی فَقُلْتُ اِلَی الْوَلِیدِ اَؤُمُّ قَصْدًا وَقَاهُ اللّٰهُ مِنْ شَرِّ اللَّیَالِی هُوَ اللَّیْثُ الْهَصُورُ شَدِیدُ بَاْسٍ هُوَ السَّیْفُ
الْمُجَرَّدُ لِلْقِتَالِی خَلِیفَةُ نَبِیِّنَا الدَّاعِی عَلَیْنَا وَذُو الْمَجْدِ التَّلِیدِ اَخُو الْکَمَالِی خلیل گوید ولید را بسیار خوش امد و جایزه
و عطیه بسیاری باو داد پس گفت باو یا اخا العرب ما مدح ترا قبول کردیم و صله ترا بسیار دادیم حال قدری هجو و مذمت
ابو تراب را از برای ما بکن پس اعرابی برخواست و از شدت غیظ نتوانست برفت و بیامد و صدائی مثل صدای شیر از سینه می کشید
و میگفت انکسی که تو هجو او را خواسته سزاوارتر است از تو بمدح و تو از او سزاوارتری بهجو کردن ندیمان ولید گفتند ساکت شو
خدا ترا هلاك کند گفت بر چه چیز مرا امیدوار میکنید و بچه چیز مرا بشارت میدهید و از من سقطی در کلام ظاهر نشده و
اعرابی زیاده گوئی نکرده ام و غلطی از من صادر نگردیده تفضیل داده ام بر او کسی را که سزاوار بر فضیلتی است که در عالم پیدا شد
یعنی علی بن ابی طالب که وقار و تمکین پیراهنی است در بر او و ملامت و ننگ و عار بچندین هزار فرسنگ افتاده در پشت سر او
و اعتماد او بر راستی و انصاف بوده شرایف و اوصاف و مکارم اخلاق را او در میان مردم جاری فرموده و اطراف عالم را از شر
اعادی دین محفوظ ساخته و لوای وفاق و جمعیت را در میان مردم برافراخته و شك و شبهه و نفاق را در عهد خود از میان
مطیعان و موالیان خود برانداخته و انچه از ناموس اکبر و رسول اطهر از علوم مکنونه و اسرار مخزونه بودیعه سپرده بود از
بظهور رسیده و از برای او فتوری و مساهله در مجاهده در راه خدا یك طرفة العین صادر نگردیده و سکوت و مداهنه
در لحقان حق ننموده و در وادی خلاف و شقاق و کفر و نفاق قدمی نه پیموده اسلاف او از اسلاف این بهتر و شرافت حسب
و نسب و جوامع علم و ادب و از این افزون تر بلکه انچه در جاهلیه از او اثری نبود از محاسن اداب فضایل و کمالات و مسالك
رشد و ثواب شناخته نشد مگر باو و آباء کرامش و از امهای هدایت واضح نگردید مگر در ایام سعادت انجناب زهی مزور
احمق که انچند دونه انزوای او و بعد از پیغمبر در دار خلافت و تحول و متصدی شدن جمعی ناشایسته نامقبول مر خلافت حضرت

رسول را و نزد سنی و جلدی ایشان بدیشان دو دانه و بیه عقول و اجتماع بر حق و دندان و ذاء زنان شریعت و دین نبوی اعانت کنند کان
ظالمان طریقت و آئین مصطفوی را بر اطفا نور الهی و ظلم و صنی بحق حضرت رسالت پناهی استدلال بر اولویت ایشان با
افضلیت ان نبی ما یکان نماید و اگر گویند که ایشان بسبب سبقت در منصب و پیش دستی در ترک ادب مستحق تقدم و افضلیت
گردیدند پس چرا در ان مواضع صعب ناک و منازل ملخ خطرناک که ان برگزیده پاک و مسجود عالم افلاک تقدم جست و گوی سبقت از
همگنان ربود که اینسوی یاری معین و دلداری در اول دعوت بشت بجهة رسول خدا نبود تقدم نجستند و سیلاب
انهه بلا و رنج و عنا که بر ان برگزیده ارض و سما وارد بود بخاشاک بود بی نمود خود نه بستند بلکه دل او را در اغلب ان مقامات
خطیره بفرار و انداختن بیم و ترس در دلهای اصحاب کبار می خستند و مثل خار پشت در مغارک خطرناک سر در پوست خود
میکردند و در روز فرصت دل ان جناب را می آزردند و ان حضرت در شبهای بسیار تار و مواضع کثیرة الاخطار سر خود را در دامن
نهاده در خدمت کردگاری و جان سپاری احمد مختار ایستاده و دل بر مرگ داده هر صباحی قوت تازه باسلام دادی و در دفع
شر دشمنان دین از سر شب تا صبح بر سر پا ایستادی و عمرو بن عبدود مشهور را که همگی ایشان از ترس او در سوراخهای موش
پنهان شدندی باستن کر و فقدان الات حرب مبارزت کرد تا انکه رسول خدا ضربت او را در ان روز معادل با عبادت
ثقلین نمود ما یا فراموش کردید عمر و معدیکرب را که دامن زره را میکشید و بشجاعت و سطوت خود میبالید و مردم را از هر جا و
هر سمت شور انیده بود و از اماکن خود ایشان را برخیزانیده بود و بصدای این المبارزون از چپ و راست گوشها را کر کرده بود
و دلها را اغشته از خون حکم مینمود و نعره شجاعان و مردان کاری ب و دلهای قوی کداخته از حسرت و اضطراب بود
که ناگاه مثل اژدهای کشنده که تمام عالم را بدم انجای کنده بخود کشیده یا مثل منجنیق انتشار که شراره او تمام عالم را بگداز
بر سر او رفت و او را کشان کشان با چشم اشکبار و دلی از دست رفته و دستی رفته از کار او در بخدمت رسول مختار و چه
بسیار از این رونهای تنگناک مولناک بجهة انخدوم عالم پاک اتفاق افتاد که با صنادید و مشرکان بنیت صادق و شمشیر
فالق بیخ شکافنده مبارزت نمود و باس و شدت و هیبت و سطوت او چنان در دلهای دلاوران مؤثر افتاد که نام نام اوران
مبدل بننگ گردید و شجاعان روزگار بجبن و گریز و عجز از ستیز منسوب گردیدند و بلخالت زمین بکنان و سر در سر این
کبر و دار داده رخت از این جهان فانی کشیدند ایا چنین کسی مستحق هجو و لایق مذمت و ملامتست یا ان عزم صادق و قول
صادق و شمشیر بارق با ان کسانی که چون روباه در کمین مکر و حیله و نفاق و خدعه خزیدند تا او را از حق خود دور و از منصب
که خدا و رسول باو عطا فرموده بودند مهجور نموده و او را در زاویه حرمان و ناکامی نشانیدند با انکه چشم تیز بین و عقل متین
خود میدید که حق او را علانیه غصب نموده و عقربهای چند از چهار طرف بر او هجوم آورده او را بنیش زهر آلود خود اذیت
میرسانند تا بحدی سید کربی در پی در امر خود بازی کردند و از روباه منقل بخرگوش چند ساختند و حق را باطل و باطل را
حق نمودند و اگر بر کرد انیده بودند امر را براه راست و جان عزیز جهانیان و مخدوم عالمیان هر اینه حق را در جای خود میدیدند
و تمامی امور در مواضع خود قرار میگرفت و چون این مضامین را باز یاده بر ان بسیاری بلاغت ایشان نمودند ملت ولید
سیاه شد و از شدت غیظ و تاب در کلوی او گره گردید و اشک در چشمانش ایستاد بمرتبه که گویا در چشم او مشق زدند و چشم او را
در اوردند پس بعضی از ندماء او گفتند تا نود است برو و در این جا ممان که از تنش تو میرسد و او یقین بهم رسانید که کشته
خواهد شد پس بیرون امد و بر در سرای ولید دید که اعرابی دیگر میخواهد داخل شود باو گفت میتوانی این خلعت رنگین نو
و زرد و سرخ مرا بگیری و ان لباس سیاه کهنه خود را بمن بدهی و من بعضی از این جایزه کریمی داده اند نیز بتو بدهم ان شخص از خدا

خواست وچنان کرد پس اعرابی سوار شتر خود شده بتعجیل بیرون رفت از شهر وان شخص دیگر بجای شتران شتر خود را بست وخواست
داخل شود که ملازمان ولید پلید بیرون آمدند وگردن ان اعرابی فقیر را زدند وسر او را بجهة ولید بردند چون نگاه کرد دید سر او
نیست گفت این رفیق ما نیست پس سواران بسیار از عقب او فرستاد که هرکجا او را دریابند سر او را بر دارند وبجهة ولید از بابت
تسکین قلب تحفه آورند بعد از سعی بسیاری در بیابان باو رسیدند همینکه صدای پای اسبان ایشان را شنید دست برده
بجعبهٔ تیر خود وآنچه تیر در جعبه داشت بیرون آورد وهر تیری سواری را کشت تا آنکه چهل سوار از ایشان را کشت وباقی گریختند
وباقی برگشتند نزد ولید واو را خبر ساختند یکشبانروز بیهوش افتاد وچون بهوش آمد پرسیدند از او که ترا چه میشود گفت
بقدر کوهی بر سر دل خود غم واندوه می بینم که از دست ما در رفت ومال ما را خورد وما را تفضیح کرد وجمعی از ما را کشت فَلِلّٰهِ
دَرُّهُ وایضا در خصال مرویست از هشام بن معاذ که ندیم عمر بن عبد العزیز بودم در وقتی که آمد بمدینه وامر کرد منادی ندا
کند که هر کس را مظلمهٔ وحقی باشد بیاید نزد خلیفه تا مظلمه وحق او باو رسانند حضرت باقر رفت نزد او ومزاحم مولی عمر آمد وعرض
کرد محمد بن علی بر در خانه ایستاده است گفت او را داخل کنید چون آن حضرت داخل شد دید که عمر چشمهای خود را از اشک
پاک میکند فرمود چه چیز ترا بگریه آورده هشام گفت بفلان جهة وفلان جهة گریه میکند حضرت فرمود آیا عمر دنیا بمنزلهٔ بازار
گریز باشد ومردم بجهة معامله وتحصیل منافع در آن می آیند وچون بیرون میروند بعضی با منفعت بسیار بیرون میروند
بعضی با ضرر وخسران بیشمار وچه بسیار مغرور وغافل مانند مثل امروز ما تا مرگ با ایشان در رسید واز دنیا رفتند با ملامت
اینکه توشهٔ از برای آخرت خود مهیا نکردند وسپری از برای بلاها وعقبات واهوال آن بجهة خود حاصل نکردند وآخر آنچه
اندوخته بودند از حلال وحرام دنیا نصیب کسانی چند شد که ایشان را شکر نکنند وبجائی رفتند که عذر از ایشان کسی قبول
نکند پس ای مرد عاقل ترا از باب آنست که نظر کند باعمال مردم وهرچه غبطه میبرد بایشان که موجب ستکاری خلاص ایشان از
اهوال وعقبات گردید موافقت نماید وبجای آورد وآنچه را ملامت میکند بعد از مردن ایشان که چرا چنین کردند وچنین
نکردند خود را از موافقت با ایشان باز دارد پس از خدا بترس ودر دل خود بر دو چیز عازم وجازم باش آنچه میخواهی که بعد از مردن
وملاقات پروردگار با تو باشد ووفا بتو نماید بعمل بیار وآن را توشهٔ راه خود کن وآنچه نمیخواهی با تو باشد ووفا بتو نمیکند
بلکه ضرر آن در آن عالم بتو میرسد آن را ترک نموده مبدل کن بامور که از جنس اول باشد ای عمر بترس از خدا ودر خانهٔ خود را
باز کن وحاجب ودربان را موقوف دار ومظلوم را یاری کن ومظلمهای مردم را بایشان رد نما پس فرمود که سه چیز است که
هر کس آن سه چیز را داشته باشد ایمان او بخدا کامل است عمر بن عبد العزیز بر سر دو زانوی خود نشست وگفت چه چیز است ای ابن
نبوة فرمود هر کس از چیزی خوشنود وراضی شود طریقی بکند که رضا وخوشنودی او بآن چیز او را در باطل نیندازد وهرگاه
غضب کند بر کسی خشم وغضب او او را از حق نگرداند ونیازارد وهر کس قدرت وتسلط بر امری بهم رساند آنچه را خوش
آید نباشد آن را نکند پس عمر بن عبد العزیز کاغذ ودوات طلبید ونوشت بخط خود بسم الله الرحمن الرحیم این چیزیست که عمر بن
عبد العزیز رد نموده بر محمد بن علی باقر از مظلمهٔ او وفدک را که غصب کرده بودند از ایام خلافت ابوبکر تا آن زمان وذکر کرده
ودر خرایج از حضرت صادق مرویست که زید پسر امام حسن با پدرم در میراث رسول خدا نزاع کرد ومیگفت من از اولاد برادر
بزرگتر میباشم واولا بمیراث جد خود هستم پس میراث پیغمبر را منع کن ورسید مرا بمن ده پدرم برادرش زید بن علی را وکیل نمود
وزید بن حسن او را برد نزد قاضی وزید بن الحسن بزید بن علی رفتی در حضور قاضی بعضی سخنان نامناسب گفت زید بن علی
گفت اف بر آن جنگ ونزاعی باد که نام مادران زنان مذکور شود در مجالس الله نانده ام با تو سخن نخواهم گفت وآمد نزد پدرم

امام محمد باقر ع وگفت ای برادر چنان قسمی خورده ام وعهد کرده ام که با زید بن الحسن سخن نگویم و مرافعت و خصومت نکنم مرا معاف
ومعذور دار پس پدرم او را معاف داشت و زید بن الحسن این را غنیمت خود شمرد و گفت طرف دعوای من محمد بن علی میشود و او را
تفضیح میکنم و اذیت میرسانم پس روی آمد نزد پدرم و گفت بسم الله میرویم نزد قاضی چون بیرون آمدند از خانه پدرم گفت ای زید
کاردی نزد تو هست که در زیر رخت خود پنهان داشته از من اگر آن کارد شهادت دهد که حق با من است دست از من بر میدارم
گفت بلی دارم خود را بمطلب پدرم گفت ای کارد انطق باذن الله یکدفعه کارد جست از دست زید بن الحسن بر زمین و بزبان فصیح
و بلند گفت ای زید تو ظالمی و محمد بن علی سزاوارتر است از تو بحق و اگر دست از او برنداری ترا میکشم پس زید افتاد و غش کرد پدرم دست
او را گرفت و بلند کرد از روی زمین و گفت ای زید اگر این سنگی که ما بر آن ایستاده ایم تکلم کند و گواهی بر حقیت من دهد تصدیق
خواهی کرد گفت بلی پس لرزید گوشه سنگی که زید بر آن ایستاده بود بمرتبه که نزدیک بود بشکافد و آن سمت که پدرم بر آن ایستاده
بود حرکت ننمود و بزبان فصیح گفت ای زید تو ظالمی در این ادعائی که میکنی و محمد سزاوارتر است بحق از تو دست از او بازدار و اگر نه
ترا میکشم باز زید افتاد و غش کرد باز پدرم دست او را گرفت و راست کرد باز پدرم گفت ای زید اگر این درختی که در این جا میباشد
شهادت دهد بحقیت من دست برخواهی داشت گفت بلی پس پدرم صدا زد درخت را و درخت زمین را می شکافت و می آمد تا
بجائی رسید که سایه شاخهای درخت ایشان را فرو گرفت بعد از آن گفت ای زید تو ظلم میکنی با محمد بن علی و حق با اوست پس دست
از او بازدار و اگر نه ترا هلاک میکنم باز زید غش کرد و درخت برگشت بجای خود و پدرم دست او را گرفت و چون بحال آمد قسم خورد
که با او سخن نگوید و متعرض خصومت با او نشود پس پدرم برگشت بخانه و در همان روز زید رفت بشام نزد عبد الملک بن مروان
و ظاهر اینست که اشتباه از ناسخ و کاتب شده و هشام بن عبد الملک میباشد و چون داخل شد بر او گفت آمده ام از نزد ساحر
دروغگوئی که نمیرسد ترا که او را واگذاری و آنچه دیده بود از برای او نقل کرد پس خلیفه بعامل مدینه نوشت که محمد بن علی را
مقید و محبوس بفرست بشام و بزید گفت اگر بتو واگذارم کشتن او را خواهی کشت گفت بلی و چون کاغذ بعامل رسید در جواب او
نوشت که این نوشته من از راه مخالفت و عصیان بر امیر المؤمنین میباشد و در امر تو را امتثال نمیکنم ولیکن چنان دیدم که آنچه فهمیده ام
در نصیحت و خیر خواهی بتو عرض کنم دیگر اختیار با تو خواهد بود این مردی که بمن نوشته او را بفرستم و اراده اذیت باو کرده
مردیست که در روی زمین از او زاهدتر و پرهیزکارتر و عفیف تر بهم نمیرسد و او دائم در محراب عبادت خود نشسته است
و مرغان هوا و درندگان دور او جمع شوند بعلت شنیدن قرائت و حسن صوت او مثل قرائت داود پیغمبر میخواند و از اعلم ناس
و رقیق القلب و از همه کس زاهدتر و عبادت و ریاضت او از همه بیش تر است و مرا خوش نمی آید و از برای دولت امیر المؤمنین
مناسب نمیدانم که او را اذیت برسانی چه خداوند عالمیان نعمه خود را از هیچ طایفه سلب نمیکند مگر بعد از آنکه خود کفران
نعمه نمایند چون نوشته عامل بخلیفه رسید دانست که از راه خیر خواهی گفته خوشحال شد و زید بن الحسن را طلبید و نوشته
عامل و حاکم مدینه را باو داد تا بخواند چون خواند گفت با او چه داده و او را از خود راضی نموده است خلیفه گفت خود دیگر
اگر بخاطرت میرسد بما بگو گفت بلی اسلحه بیغمبر از شمشیر و زره و انگشتر و عصا و سایر متروکات آن جناب نزد اوست بنویس تا
بدهد از برای تو بیاورند و اگر نفرستاد راه کشتنی از برای او پیدا شده پس نوشت ثانیا بوالی مدینه که هزار دینار بزید بده
و برو بخانه محمد بن علی و میراث و ترکه رسول خدا را از او بخواه و چون نوشته خلیفه رسید عامل آمد نزد پدرم و کاغذ خلیفه را
نشان پدرم داد و پدرم مهلت چند روزه خواست و چون ایام مهلت تمام شد پدرم آنها را سرانجام داده بخانه والی فرستاد
و والی از برای خلیفه فرستاد و خلیفه بسیار خوشحال شد و اظهار مسرت و شادی بسیار بعمل نمود و زید را طلبید و باو گفت

زید گفت بخدا قسم از متاع و اسباب پیغمبر هیچ از برای تو نفرستاده است نه قلیل و نه کثیر آن را پس آنگاه خلیفه بپدرم نوشت که مال ما را
گرفتی و آنچه خواستیم نفرستادی از برای ما پدرم در جواب او نوشت که آنچه در نزد من بود فرستادم اگر خواهی همان باشد و اگر
نخواهی نباشد پس خلیفه او را تصدیق نموده اهل شام را طلبید و همه آن اسباب را بایشان نمود و گفت این اسباب پیغمبر است که
محمد بن علی بجهة ما فرستاده و زید را ظاهرا گرفته مقید و محبوس ساکند و زنجیر نزد پدرم فرستاد و گفت اگر نه این بود که مبتلا
بخون شما میشوم هر آینه ترا میکشتم و بپدرم نوشت که بعزت تو نزد تو فرستادم که خود تنبیه کنی او را و چون او را دیدند او را بمدینه
و پدرم او را دید گفت وای بر تو ای زید چه کارهای عظیم از تو صادر میشود و بر دست تو جاری میگردد و میشناسم اندکی را
که چوب آن زین را از آن درخت تراشیده اند ولیکن با تقدیر الهی چاره نتوان کرد پس وای بر کسی که شریر دست او جاری گردد و چون
زین طلائی از برای پدرم فرستاده بود همراه زید با خلعتی نفیس و در آن زین تعبیه سم کرده بودند و این که حضرت فرمود
که من آن درخت که چوب این زین از آن تراشیده شده میشناسم اشاره بهمانست که هرگاه چوب آن درخت را از سم کردن در
زین راهم میدانم پس استری بجهة آن حضرت زین کردند و آنجناب سوار شد و چون فرود آمد اعضای آنجناب ورم کرده بود
و کفن خود را حاضر نمود که در آن پارچهائی بود که احرام حج بسته بود و فرمود آنها را در توی کفن من بگذارید و سه روز دیگر زنده
ماند و بجوار رحمت ایزدی واصل گردید و آن زین با غسل نزد آل محمد موجود است و بدیوار آویخته است و زید بن الحسن نیز بعد از
چند روز ناخوش شد و پریشان احوال گردید و دماغ او مختل گردید و نمازو طاعت را ترک نموده نامرد و در خرایج از حضرت باقر
مرویست که چون عبد الملک مروان مسخ شد و بصورت چلپاسه گردید و اولاد او حاضر بودند و ندانستند چکنند و بعد از سه روز
مفقود شد آخر رأی ایشان بر آن قرار گرفت که جذوع نخلی را بصورت انسانی ساختند و کفن بر او پوشانیدند تا مردم مطلع
نشوند و او را دفن کردند و هیچکس مطلع نشد مگر اولادش و منکه مطلع میباشم و از محمد بن مسلم ثقفی جلیل القدر که از حواری آن
جناب بوده منقول است که رفتم بمدینه و بسیار آزارمند و سنگین احوال بودم خدمت آن جناب عرض کردند که محمد آنار دارد پس
آنجناب شربتی بجهة من با غلام خود فرستاد در ظرف سرپوشیده که دستمال بر روی آن انداخته بودند و چون آن غلام ظرف را
بدست من داد گفت مولای من فرموده که بنگر دم تا بخوری پس گرفتم و از او بوی مشک می آمد و چون آشامیدم دیدم بسیار سرد
و شیرین میباشد چون خوردم غلام گفت مولای من فرموده که چون آشامیدی بزودی نفع ما بیامن تعجب کردم و در دل خود گفتم که من قادر
بر حرکت نیستم چگونه میتوانم رفت و چون آن شربت در اندرون من قرار گرفت گویا بندی بپای من بسته بودند و آن بند را بریدند
پس برخاستم و بر در خانه آنجناب رفتم و اذن طلبیدم دیدم از اندرون خانه مرا صدا زد که یا محمد داخل شو که صحت یافتی پس داخل
شدم و میگریستم سلام کردم و دست و سر آنجناب را بوسیدم فرمود چرا گریه میکنی عرض کردم از غریبی و بیماری و اینکه نمی توانم رفت
خدمت تو بیاورم و نه از تو دور شوم و تو را نه بینم فرمود اما ضعف و بیماری پس چنانست که خدایتعالی دوستان و شیعیان ما را همیشه
مبتلا بانواع زحمتها و رنج میسازد که باعث زیادتی درجه و تخفیف در گناهان ایشان باشد و اما غریبی و بیکسی که گفتی تو را
باب عبد الله الحسین ع تاسی و تسلی باید نمود که در کار فراق غریب تنها مانده است از ما و اما آنچه از غریبی و بیکسی و زحمت و رنج و بعد
مسافت گفتی پس بدانکه مؤمن همیشه در این دنیا غریب و از دست مردم زمانه که بصورت انسان و در حقیقت سگ و خرس و خوک
میباشند باید رنجها و زحمتها بکشد تا از این دنیا برود و برحمت خدا فایز گردد و اما آنکه گفتی که ما را بسیار دوست میداری و نمیتوانی
از ما دور باشی همیشه ما را به بینی و نمیتوانی پس خدایتعالی مطلع بر قلب تو میباشد و اجر تو را بر احسن وجه عطا میفرماید پس بعضی
مخبر که مجموع اینها که گفتی همه باعث زیادتی اجر و ثواب میباشد و در حدیث معتبر از جابر جعفی مرویست که خدمت حضرت باقر

واصحاب جعفر بن محمد

الحمد لله

عرض کردم که بار سنگینی بر دوش من گذارده چنانچه خود جابر در حدیث معتبر دیگر نقل کرده که هفتاد هزار حدیث از او روایت کرده
بود و آنچه از اخبار مستفاد میشود از اجلاء اصحاب آن جناب بوده و از اسرار و علوم المنایا و البلایا نیز باو تعلیم کرده بود بعد
هفتاد هزار حدیث و تاکید فرموده بود که بجهة کسی نقل نکند و در سینه مخفی بدارد و او نیز بکسی نگفته بود و در مسجد کوفه می نشست
و جمعیت عظیم بر سر او میشد و از برای مردم حدیث نقل میکرد و میگفت حدثني وصي الاوصياء و باقر علم الانبياء خلاصه
کلام میگوید در این حدیث که عرض کردم که بارم سنگین شده و طاقت حمل آنرا ندارم از اسرار شما که مرا منع از افشاء آن فرموده اید
و بعضی اوقات غلبه میکند بر سینه من بمرتبه که نزدیک بدیوانگی حاصل میشود یا مثل دیوانه میشوم فرمود برو بجانب
کوفه و هر وقت بتو زیادتی میکند چاهی یا کوه الی بکن یا تحصیل کن و سر خود را در آن برده فریاد بزن که حدثني محمد بن علي بکذا
و آنرا باز طاقت نیاورد و شکایت نمود باطوار دیگر او را تسلی داد آخر الامر دیدند که رسوا شده یا پرده تشیع او دیده و در معرض
کشته شدن و تلف بر آمده او را بدیوانگی امر فرمودند چنانچه حدیث آن نیز سابق بر این گذشت و احادیث بسیار در مدح و توصیف
او از حضرت باقر و صادق علیهما السلام وارد شده است و از جمله اجلاء اصحاب آن حضرت یکی شاعری که مداح اهل بیت بوده
و تعصب بسیاری در باره ایشان داشته بود چنانچه روزی قصیده مَنْ لِقَلْبٍ مُتَيَّمٍ مُسْتَهَامٍ را از برای آن حضرت خواند دست
خود را آن جناب باسمان بلند نموده سه مرتبه فرمود اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْكُمَيْتِ اَللّٰهُمَّ ارْحَمِ الْكُمَيْتَ بعد از آن فرمود اینک صد هزار درم
از اهل بیت خود جمع کرده ام از برای تو عرض کرد که خدا نکند که یکی از آنها را بگیرم تا اینکه خدا عوض آنها را بمن بدهد لیکن استدعا
آن دارم که پیراهنی از لباس بدن مبارک خود بمن دهی که بجهة برکت در کفن خود بگذارم باز آن جناب او را دعا فرمود و پیراهن را
عطا فرمود و عبد الله بن المبارک آمد خدمت آن جناب و عرض کرد هر فتح و اسر و مالی که با امرا و سلاطین جور و ضلال اتفاق
بیفتد مخصوص امام است حضرت فرمود بلی عرض کرد من نیز از آن جمله ام که از بعضی فتوحات ضلالت مرا گرفته بودند و بجهتی از
جهات خود را از دست ایشان یعنی مالکان خود مستخلص نمودم و حال آمده ام و بر بندگی و عبودیت تو اقرار میکنم فرمود قبول
کردم و ترا بحل نمودم از حج و تجارت و زنی که گرفته باشی یا بکری پس بعد از شش سال دیگر آمد و باز فقره عبودیت و رقیت خود را
ذکر نمود که بر خود لازم ساخته بود آنحضرت فرمود أَنْتَ حُرٌّ لِوَجْهِ اللّٰهِ در راه خدا ترا آزاد کردم عرض کرد پس عهدی نوشته
بمن شفقت کن تا فخر کنم ببندگی و آزاد شدن در دست شما نزد همگنان خود آن حضرت بخط مبارک نوشت هٰذَا كِتَابُ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ
الْهَاشِمِيِّ لِعَبْدِ اللّٰهِ بْنِ الْمُبَارَكِ مَمْلُوكِهِ أَنِّي أَعْتَقْتُكَ لِوَجْهِ اللّٰهِ وَالدَّارُ الْآخِرَةُ لَا رَبَّ لَكَ سِوَاهُ وَلَا عَلَيْكَ سَيِّدٌ وَأَنْتَ مَوْلَايَ وَمَوْلَا
عَقِبِي مِنْ بَعْدِي وَكُتِبَ فِي الْمُحَرَّمِ سَنَةَ ثَلٰثَ عَشَرَ وَمِائَةٍ و وقع منه محمد بن علي بخط يده و ختم خاتمه و معنی آن معلوم است و از جمله
شعرا و مداحان آنجناب سید حمیری که سابق بر این قدری از اوصاف او مذکور شد و کلینی روایت کرده انا فع مولای عبد الله
بن عمر که در نزد هشام بن عبد الملک بودم دیدم محمد بن علي باقر را جمعی دور او را گرفته اند و مرا دیر رسیدم از هشام که این کیست
که اهل عراق دور او را گرفته اند و از او سؤال میکنند هشام گفت این پیغمبر اهل کوفه و مدعی است که فرزند رسول و باقر علم و مفسر
قرآن است گفتم پس میروم و از او مسئله میپرسم که ندانند و او را خجل و ملزم میسازم هشام گفت اگر چنین کردی جسیما ما را از خود
راضی ساخته پس آمد با اضطراب خود نزد حضرت باقر و گفت ای پسر علی تو توراة و انجیل و زبور را خوانده گفت بلی گفت میخواهم
مسائلی چند از تو بپرسم گفت بپرس اگر بطریق تعلم و طلب راست آمده منتفع خواهی شد و اگر قصد مکابره و ضایع کردن ما باشد
گمراه خواهی شد گفت زمان ما بین عیسی و محمد چه قدر بوده فرمود بنا بر قول ما اهل بیت هفتصد سال و بنا بر قول تو پنجصد
سال گفت خدا تعالی فرموده یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ پس مردم چه خواهند خورد و اشاره بنان و در قیامت حکم چنان